

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور | شنودم اینکه تو بوالی الله لطف
بگوش جان ز امد ندای حضرت قدس | که ای خلاصهٔ تقدیر و قدر مقدور
جهان ز باط خرابست تو گذر که سیلک | کاز مهر که بنیک مشتمل شود معمور
بر آستان وفا دل منه که جای دگر | برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بی خبری کاندرین مقام ترا | چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بگوش تا بسلامت بامنی برسی | که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در پیش است | ز استان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دوره دراز در راه است | ببین دوره فن اقامت چرا شدی مغرور
تو در میان گروهی غریب مهمانی | چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکم سیر و تن تو گشت | چه مایه جانور بنده اند تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر دل سوام تو لم | چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت خانه‌ای خاری می‌خوری غافل | تو تیز می‌کنی از بهر صید اسب و ستور
گناه چیست ضعیفی ز خورد ایستند | بمحفلاری که زین اطلس و آن سمور
بدان طمع که دهان نوش کنی غافل | نشسته منتظر آنکه می‌کنند زنبور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی | میان اهل مروت که دل آید معذور
تو تا صبوح شوی مخمور و معلول | که با که باخته عشق در شب دیجور
بباده دست مبالای کان نه خوب است | که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل امر آخور دستار کردن خرقه | فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق | برفته از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم | جز از دعا و ثنا خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین | که با رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فلکش فره بلا غلط | نه بر صحیفه عرضش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صد ره | مهندسان فلک معترف شده بقصور

بآن مردم چشم ملوک هیبت او — چنانک صورت می در طبیعت محمود

زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهود

بزیر دامن افلاک خلعت مجبر — که کرده جیب افق را پر از غبار عود

بگرد خطه اسلام حفظت از خندق — که نیابد شعری برو مجال عبود

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانک نغمه داود در ادای زبور

شوی حریم خلافت ز آسمان آتش — نموده راه که او کلیم را سوی طور

تو زوی یا علی کرده که رایت صبح — بزیر سایه او کلیم شود بوقت طهور

ترا حبل متین است اعتصام چنانک — اگر گسسته شود رشته سنین شهور

چراغ عجز تو از شمع بر فروخته اند — که آفتاب پروانه زر و تابند نور

نهال جاه تو از حوض یافتیست آب — که از ترشح او حاصل آمدست وجود

فراست تو چو افکند نوبه عالم — بماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو گر گشاید او دو پر را — ز ضعف و عجز چو عصفور دیده ما العصفور

همیشه تا شود از گرد حصر ده فلک — ترا چو ده فلک عمر باد نا محدود

صلاح ملک و ملت بر عنایت مبنی — دوام دین و دول بر کفایت مقصود



کنون که اولش عدم و آخرش فنا است — درون او که از ثبات و بقا خطا است

مثال حجره ششدر است این قفس که درو — پیوسته در که کل به هر جو اسباب است

مشکل تر آنکه با همه شش در به هر دو کار — زنان دو مهلتی در مدرک و از بقا است

و آنگه مشو بعمر که در خواب غفلت — ان کش له جار بالشرار کانس متکا است

جو طینت ز مخزن و خمیر سرشته اند — کرد حشر و طیر تو بلرشد میم بیرست

ملکشای لب عنبر تو حقه از کلید — در خواب خند مو حیدر دل شد و بدکاست

نه نه از میانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری همین داغ مبتلا است

از مملکت آن به ز ملک نسته میرکسر — او تو هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

و نز اسها از که جوهر علو بسته نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست — نزد آمنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و من دشمن صنوبرست

از سنگ که بزن و بلور کان بشکست — وز لولو ناله خواه مینا که کان صدفست

دریا فتاده در تن و لرزست زو دشت — طعم دهان ز لون روی شیرین شکرست

بلبل تمام خلقت محکم نهاد با — از نیش لشه غصه حد و منتهاست

شیر غزال را ز سر خود همی زند — از دست مهر در کف صد محرو بلاست

کبک دری که قهقهه شوق می زند — آسیب قهر چرخ شاهینش در قفاست

وان باد نار زبن ایک انکسی کرد — هم به محنت نه طبیب لشش از جفاست

طاوس هم نوبار با قد و خشت — سیمرغ شاه مرغان در جنس ابتر و عنقاست

وین آدمی که زیب او کاس می نهد — سوخته در کشاکش این حال اژدهاست

غفلت به سر آمده از کاینات واو — هم بهای حال شهوت و دست نوش مبتلاست

حالتیات که گفتم بر این مثال — می دارد و می کند که زبون ابلیس نهاست

حکم خدای تا و باقیست بعد ازین — وانا خبر صفدر عالم در کرهاست

ونا زده اکا مرافات مشعود شن — کان نفاس عدل او مراد نکهت صباست

از صفدری که او تو یکی رفته عد راد — عذر هزار ساله جفای فلک گواست

صدرش مقر جاه و دلش جای دولتست — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای بشر ای آیت روشن تو سعی وافیات — هر سر حکمتی که بس بر ده قضاست

ذات تو نیز زمین آشنا لطف ایزدست — عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

دین هدی بیشتنی تیغ تو شد قوی — کار جهان نشانه عدل تو کرد راست

گردون که با جفا نفسی داز نیش بیش — اکنون همه زند قدمی کار در وفاست

عصمت همین بود که اثر آن نا دو دست — هر یک زود که چون آورد رضاست

از اثر تیغ تیشش فتنه فروشست — وادان امان ز جد و د جهان آسیاست

وای مقدس تو که پر عیش مشر قست — از ما جرای قصه فریب خبر کلست

این محتشم مبر سلک در قرب جایها — دوست آن چرخ بی غرض از عمر بداست

این حشمتم بکه در وقت روی — از حال استانه شاه جهان جلست

منکام ایک جلوه فرد طوطی لنند — کار هم شکایت فلک و شبه ابتلاست

کنقی عای من ز جفا کردانجه — کر لطف تو بداند کار هم کند دو است

تا در مذاق آدمی از راه عقل و دل — تلخی نبود مثمر شیرین حلاوتست
بادا همیشه قبلهٔ خوبان رخت حلق — صدر تو همچنانک فلک قبلهٔ دعاست

وله ایضاً

شرح غم تو لذت شادی عیان دمد — شکر لب تو طعم شکر با دهان دمد
طاوس جان چو جلوه برآید عروس وار — کز طوطی لبت عدد شین از دمد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور تو — پروانه عطا بمه آسمان دمد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت روشن نشان دمد
زلفت چو دوری از مه چادر ببست — وانگه بچشم و ابروی ناهید آن دمد
مندونه ... که تو برکمان چنگ تو — هرچ آید شرر دست تیر و کمان دمد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که مر کسی — در شب از ظلمت شبایان دمد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — چون آتش بسایهٔ زلفت امان دمد
گر در غم تو بخندی برمن بپاس — کان خاصیت همیشه ز خوف عوارد

وقتست اگر لب تو بعهد مزده بر — بیمار عشق را شکر و ناله آن دمد
مانیم و این دل که بسیقای کوی تو — صد مشکل از متاع بپک یک نان دمد
از عشق کوکه عاشق رخ غمزه قوت — با این دل ضعیف و تن ناتوان دمد
وانطاق از انجا که صد آهن دل بدرد — در بارگاه خسرو صاحب قران دمد
ورها من ز طارم گردون گذشت وسست — امکان اگر ز حضرت این آستان دمد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بو که برد با قزل ارسلان دمد
در موضعی که دم زند ز روح القدس برنا — نصرت به آیت ابد آن دمد
تیغش بکلهٔ سر مغز دشمنان — نسر سپهر را چو سماک استخوان دمد
واطراف باغ معرکه را تیغ ابرنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دمد
تر دامنی دشمنش از روی خاک صبح — رنگ از برون جوشن و برگستوان دمد
راه نجات بسته شود بر دمی چنانکه — مرکب خزر نشان ره کهکشان دمد
هر بر در آتش کند خصم او بخشم — با آرزوش گاه حمله بگذر ازان دمد
لای خسروی که عدل تو صمصام العناء — تو گرده را ز صولت آتش امان دمد

هر جا که رای انور تدبیر در شود / نقد بر بر و نسا که حکمش مکان دهد

پیر است چرخ و لخت و بخت جوان ترا / از به که پیر نوبت خود با بو دهد

فرهای سلطنت از آن بود حق / کش حلم تو ساخته است اشان آن دهد

هر آهنی که بر سر کوه پی ننهند / چون بر رخ تو جلوه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا / چون شعیب و هر شبان دهد

در بزم مستی تو در بزم جام / گردون ترا عنان و قدح بهر دهد

صد تو در جهان که زد تا نام ملک / اقبال در کف تو تو صاحب قران دهد

با هر بزن جو نیست قدم نهد / فرمهر کین کشی تو بدست عنان دهد

هر کو جو سع زبان افعی کند / قهر تو آب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شتاق / تا رفعت تو بر قدم پاسبان دهد

شاها خلا نواز تو عز و تو الکر / در و چشم سبز که بدست مولنز دهد

نوشند زهره جام بعد مشتری / محتاج خرقه لت که در طیلسان دهد

در عهد بخت تو شاه فضلا نغات / هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت یک ساله در عراق / تا نیم منو خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب بر دور کند / گاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد

بادا چنانک کسوت عمر ترا قضا / یکسر طراز مملکت جاودان دهد

وله ایضاً

تا غمزه تو تیر جفا بر کمان نهد / خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزه تو بر کمان نهد

صد ره کسی که در میان غم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهد

عشقی که چشم عقل بدو در نگرد / دستی که در سر زلف تو عنان نهد

اندیشه کم شود از لطف در ضمیر / گردون برانه کمرت در میان نهد

زین نشسته دیده که تا جوی فا / از ذوق آنکه لطف تو در گوش جان نهد

در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان / تا لب چو آب از لب شکر دشان نهد

نو شیر ز نیم عنبر لطف لاجرم / سر بر شتا ز ناز که کلواغ نهد

زین گونه مشکلات که در راه عشق هست — دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم نقش که بشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو بر آن دهان نهاد
منت خدای را که بنا کرد ایکان — بر چرخ بهر طالع بخت تو وار نهاد
دست زمانه کوه شامی بقا بیک — در آستین حلم قرار گران نهاد
شاه جهان مظفر بن خسرو عجم — کرسی پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه بپرورد عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب داد — وز آتشش زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف میدان ترا چو گرد — منت بپای پیل خیالی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویشتن که — در چشم باشه دانهٔ اشیان نهاد
خشمت بهشته صورت قهر تو عوان — شیر فلک عدو تو بر شیر آن نوا نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون هر آن شب — حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو آن فروغی که همه افراز قبله — نام تو زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست سپهر مخالف دین را باد داد — زان رایها که در سر نیکی زران نهاد

جاه تو لب بر سر مهر و سپهر سخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
هر سر مه اجل بر ده تیر که بد دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مشتری عیسی که پیش از وکان — نقد بر قرده طوش در دمان نهاد
آن شیر که رخ از پی تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیابد که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک از قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

و له ایضاً

گشتی بفر دولت فرخنده جهان — مانند روضهٔ ارم و عرصهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه طرف — وز هر جهت که گوش کنی مژده امان
آرام یافت در حرم از وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون و کشور بکام امیر تیغ — وایام بر گرفته زه از گردن کمان
ملکی چنین مقر جلالی چنین مطاع — دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس کیقباد
وافسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالیده شاد از عنبر زمین
بلدشت از نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت فرو مظلم را حلق
چندان که ماند دور که عدل انوشروان

شاید که بگذرد ز فرق همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با خدمت رکابش ایام را توان

شاه آفتاب حمله که شاهین رای او
داده فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام کشد
برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف
مریخ را خطر بود از جرم سنان

شاها توی که حمله با نیروی تو عدو
چون پشه زیر سایهٔ پیل بود دوان

بحرست قهر تو که در وهم او غوطه
هر کز نفس دراو بس آن غوطه بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل
کردفع فتنه از نکند تیغ تو ضمان

هر چند کوه گشت عدو دید کاین
بگریزد و گرفته همه آفاق کامران

با آنچه چنین که ... ز جرخ
تیغ تو آنچه که کند در عدو زبان

سرباز داده منت تو خرم قمر
و آتش زده حسام تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان

و از آب منجمد که سنانست نام او
از تف حمله در کجا آنها شود روان

تو در میان لشکر خون موج بر عدو
هر یک چو موج بسته نفیر از زنوه میان

در تازی لیک انه چو شیر اجنبی
گویا ... منزل ... زمان

از حیطه کیش ند آمدهای تو چرخ را
وانزده کس بلکه زد دست تو عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو از تف
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

از خسروی که تیغ فنا را قضا به
در دشمنان دولت تو کرد امتحان

گم شود در حال از چرخ مال زنت
... تو ... جا جساس آن

گیتی طمع نداشت که تو سرور آوری
تا سایه بر شهر فکند افسر کیان

از شمع تو آمیخ که کرد ...
دانند که مشتری بنازد طیلسان

دندانه آره را از لبت اند تیغ را
عنوان شخط آهو ... عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو تاج
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستر دست صبا دانه بهار / کرده احسن لاله و خسار ارغوان

گلزار دولت تو که داده نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو پایدار و قبول تو دستگیر / ملک تو برقرار و بقای تو جاودان

و له ایضا

چو زهره وقت صبوح ار نوازد آهنگ / زمانه برکشد ناله از ا هنگ

جفای چرخ بگیرد دم از پستی نای / وفا بیارد از او بزدل از چنگ

برد زمانه نسازه سرم بیرون / هوای ناله‌های دلشاد نغمه چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم امشب / که مصقل آینه چرخ از برآرد زنگ

بضاعت سخن خوش بنهم از بهر / بسان آینه حسن منارسته زنگ

فراز حالت و حرمت فتاده در کنج / که کس نشان ندهد بامر دانش و منگ

کنون چو عهد سلیمان نظام صرصر سست / که چو عذر غلامان بپا و غم لنگ

ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب / که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بکر و معنی که در شناسائیست / مسافت لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من نام شان برآرم روا / بفعل بد سخنم را فرو برند بننگ

کجاست زکر بساط خدایگان تا من / برم چو شعری برکان شعر بر خدنگ

ببخشش خسرو روی زمین برآرم بانگ / چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین خجسته طغرل / که در بر آرد روی حو دش جهان زیبا رنگ

چو کرد

بگردم کرد حشر سپه مدام هفت اقلیم / چنانکه نقطه شمامکی میان مفور رنگ

ز عدل شامل او بوی امن می آید / که در کمینگه شیر آرمیده آزرنگ

ایا شهی که بریزد زبان حمله تو / بروز معرکه دندان ز سلو کام نهنگ

توی که خوشه برون بیز زوال بلند / ز بهر نقل جلال تو بسته اند اونگ

مثال بزم تو برداغ نقش بند که / منور تازده نقش و بود ارژنگ

چنان ز مه تو کار زمانه منظوم است / که بوستان ز بهر بار کند بهشت ملنگ

اگر چو آتش و الست دولت عجب / که امن شت روز از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف ایام در شتاب و درنگ

چنان موافق افتد سلاح را که کند / زه کمان ز بن دردِ دشمنان تیر خدنگ
چو بیلک تو دنبال خشم کرد کمان / کمان بگوشهٔ ابرو در آمد آهنگ
چنان شود دل زنبور [illegible] که / قضا کرانه کند و آزمان بصد [illegible] سنگ
کند سنان تو بازی عیان خصم چنانک / بغفلت دل [illegible] شاهد [illegible]
قیامت است تیغ تو بر ممالک روم / مصیبت است گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه با [illegible] زهره و شبهان آتش / بسوی اهل و [illegible] انار رنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد باد از [illegible] / بسوی [illegible] آینه زنگ
برات بخشش تو وجوه عامل [illegible] / معاش دشمن از نقد ماضی [illegible] تنگ

وله ایضاً

علاقه گر سر زلف یار بگشاید / زمانه را ز در آه هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دشنام بر [illegible] / کر از کرشمه [illegible] کار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان بست / چه سود از انکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بغمزه بوسه دهی [illegible] از نهان برده / که گر کنار کنم او کنار بگشاید
مرا که چون [illegible] تازه گلبن امید / ز [illegible] صد [illegible] بگشاید
مگر که تیر [illegible] کرد تو [illegible] / که خون از [illegible] اشکبار بگشاید
ز [illegible] گشاید گشاده گردد / سراب دیده که از هر دیار بگشاید
فرشته خواست ز [illegible] / مگر ز عیسی [illegible] کار بگشاید
غرض عاشق [illegible] که اندرین سخنی / حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان [illegible] شاه مظفر دین / که [illegible] شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان [illegible] باد / که خاتمش ز سلیمان بیادگار بگشاید
پناه ملک شهنشاه اتابک اعظم / که خشم ملک عدو [illegible] بگشاید
شها شهی که بهنگام کین اگر تو [illegible] / ز سهم قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که بود در راه دین کمربند / میان قیصر [illegible] بگشاید
در آن مصاف که تیغ [illegible] کند / [illegible] بگشاید

برین دو روی فرنگی که اعتماد ایدر
زروم تا بدر زنگبار بگشاید

اگر بعون اسد الله شیر کینه و قهر
ز آسمان زحل را مدار بگشاید

سنان اسد الله دو نیمه گردد خصم
در آن مصاف که او ذو الفقار بگشاید

در آن مصاف که کند ارتفاع طالع او
هزار عقد میان بسته یار بگشاید

وگر بکشد موی از قرآن گره
ولایت از فلکش قرار بگشاید

وگر نه از پی شخید رضای او بود
فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زمن خجسته صبوحی که جرعه بر مرتب
زمستان بر دریا خمار بگشاید

اگر نه سلسله خیر بود عدوی ترا
زنگ حلال ز تو صد رنج هزار بگشاید

وگر مثل چو غباری شود مخالف تو
شکوفهای تو خون از عذار بگشاید

شاخ گلبن چو ز تو در قبول رنگ
هزار غنچه ز دستت چنار بگشاید

علو قدر چو بستی در ضمیر ترا
خدای تو در اختیار بگشاید

یکی نظر نظیره از تو التفات کنی
علاوه نظر از دهر کار بگشاید

زیان زهره فرهش سپهر ساحل آک
ز زهره یاره زمه گوشوار بگشاید

چو عرش عمارت بحر حصد جگرم
زبری شکم اندام یار بگشاید

بپرستار ز بهم بقای بزم تو
که گر بشد دید ر دهن آنکه بگشاید

نو وقت ایکدز هم نثار دست ربیع
عقیقها که دل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی یا احد عمر ترا
که عقد ما شمار شمار بگشاید

وله ایضاً

دادم دل اندیشه بود بپای مقلش
کردست می بکیری از پای مقلش

او دست در عمت ز دو پای آتش ورد
بی مهر موچی چو سر زلف مشکش

ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته ایم
نتوان بگاه دل ز سر غمزه نیش

هر دل که هست بسته سر زلف تو
تا در نبست عشق تو دام زلفش

بلا فرود سته فتنه کرنان مسیح کش
مسکین کسی که بر در تو نشست مسکش

تنگ آمد از وداع تو زمین جهان
تا گلی شکار عشق تو اشد دلی که مست

غافل مشو ز ناله فریاد و خروش ره
در گاه شاه عالم عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | که چرخ بر کشد از کوکب ور کردنش

شاهی که این سرای گلستان بزم اوست | هر گل که در عمر از سپهر بستان گلستانش

با همه ما آرزوی که نه از نام اوست | از سطح اکبر بود اطراف و حواشیش

ای همت تو ساخته از نقعه که علو | بالای نه فلک قبه چرخ بنیادش

رأی تو آیه است در ... | هر روز آمد تر بود ایام نوشیش

برهان تا فتن ... لطف | در شد همچو ذره در آید زر ...

آتش فروغ رای تو آید از ... | در گرفته اند چو جان کنل و امکانش

آزاده لذت لطف تو شاماسه که هر زمان | خطی به بندگی که از سرو و ...

در جرم ماه با تو بیل چو کند خلاف | ... زند شکوه تو آتش حرمنش

تا شب ... آن چو گشاید ... | بر ... زند مصادم ... گلشنش

با دام مصاد ... | کام ... هر که ... تست ... مابیش



مرا ز دست هنر ما خویشتن فریاد | که هر یکی بدگر گونه داده ام ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست | زمن بپرس که این نام پر ز تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا نماند زان که مرا | کسی که بار ... نهای ...

تنم که آخت چو موم از غنا در این ... | که آتش از چه نهادند در دل پولاد

خم حلوه ... | صبا ... بنیاد

دلم چه مایه ... تا ... | که آدمی ... بنیاد آشد و بر زاد

ولیک ... از در عراق ثابت نیست | خوش افسانه شیر و قصه ...

مرا خود از هنر ... | تو خواه در همه ... بغداد

... | همان جفا ... استاد

کمینه ... | که چند ... سداد

به ... | ...

و شعر ... | ...

بنا ... | ...

مرا از جهان که شهر لبستی در کشمیر | مرا از جهان تو شیرین لبست در بوشاد
بدین بسند که از جان مدح تو میگوید | که شرح درد دل از غم تو آنم داد
بهشت گلی که از و شکفد مرا الفت | کسند نوای نو دارد او سرو آزاد
که وقت غم آشفته سنبل دارد | که خط آن گلم مشت شعله بر باد بخشد
هزار داغ ز کوه بنار شان کردم | که میکشید در کنار من شیرین
هزار بیت بگفتم که از و گلید | که جز دیده دگرانم از کسی گشاد
در زمانه بود فرهاد رسم آیام | فراز شد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم بود جنگ تو آید | بود آن حاصل فرهادم بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه زیر مسندش | هزار بنده و چاکر بود که فقد و قباد
خدایگانی که نسبت عالی او | جسان منفت فلک هر یکیست ارمفاد
امل ز عزت او در غاشیه نازد | بود ایکان ز عروس ارچه یعنی داماد
فلک زیار نزد بیشش عاجز و بیزد | که این صعف نهاد ابد از قوی بنیاد
قضا مقر شد کانجا که حلم او بنشست | بنا حدمت و طاعت بباید شد انشا

بو حد محمدت انجا رسید وقت دعاست | خدای در همه حالش معین و ناصر باد

وله ایضاً

سپیده دم که صبا مژده بهار دمید | دم مسیح آمد و نافه تتار دمید
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دمید
ز آرزوی بموئی در او فتم که چو بید | خیال را سوی بالین من کنار دمید
ز دست تا خوشی انگبین آن کام دهان | بدست مرد صفائی نوش گوار دمید
ز گرم طبعی می شد از آن سرو قد | معاشران را در دست خمار دمید
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادست | عنان لهو و طرب سوی جویبار دمید
بهر عنایتی که گردد هر مشک بوی | زمانه حلقه بنفشه بر کنار دمید
شنیم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر جامه اخضر بمرغزار دمید
مرا شکوفه تو شرا بیکران دام | زمانه را بنوی زینت و نگار دمید
نه همچو گل که بود در مهد غنچه بنشیند | دو صفحه دگر از نار انتظار دمید

بس از شکوفه چمن جای زاغ آن باشد | گلست تو بر قد جای بود عاد آمد

شکوفه را نبود بر آنک زیر سر شاخ | فراز گیرد تا گل ز غنچه بار آمد

خوشا که باد سمن بو میان سبزه و باغ | بوقت بوسه مرا دو عارض کنار آمد

ز عکس چهره او تا ز نقش بند بهار | طراوتی بگلستان و لاله زار آمد

سحاب را ز نوای شار مو لب گل | جهان ز گفته مرد رشا مله آمد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید | ز عقد پروین یا میر گوشوار آمد

سرا پرده قوس قزح فراز افق | نشان طارم ایوان شهریار آمد

حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد | قرار ملک بشمشیر فتح بار آمد

خدیو مشرق و مغرب که روز کار شرف | سپهر سر زده را تاج افتخار آمد

ایا شهی که یمین تو کان عشرت و جود | بکان و در ز آسمان یسار آمد

حمایت تو شتر را اگر خواهد | ز زخم خنجر خرشید زینهار آمد

ز بهر غبن حسودت همیشه اندازد | زمانه ز و بشکوه کوکنار آمد

نشان مهر تو بر چرخ سرکشت خانه | سهیل را بستم رخصت تو آمد

اگر بهر شمن تا کس فرو نیاید سر | همان بود که نبات نبرد کار آمد

سپهر ملک عطا داد کرد کار ترا | عطای نوش بود هرچه کرد کار آمد

میان خلق و آموش هر شود ملکی | که ملک را خلف نغز تو یادگار آمد

رهان ز مانه که بدانی اندیشه روز تو را | قضا بمیل سنان را غبار آمد

سپاه بی عدد تیم از بود کار رو | که صف قلعه افلاک را حصار آمد

نهال تیغ تو کز بوی فتح اب خورد | بوقت حمله سر بدسگال بار آمد

ریاض حیلت اگر چرخ تندرا کند نطوع | عنان حلم بدست تو بهر آر آمد

عروس مملکت از در کنار گیرد سکر | که تو به ز لب شمشیر آبدار آمد

ز صد دلیر یکی باشد اگر تو نشمر | حسام قاطع و بازوی کامکار آمد

اگر بنای امل منهدم شود بزدا | ز حفظ خویشتن را حصن استوار آمد

عدو ز مثل تو اگر شود ز خنجر تند | بزرفه معد آنکه ذو الفقار آمد

همیشه تا که ز چرخ برمعامله را | بر آن دار فنا مهلت آمد

تو باید که بهار ز آنکه آخرت ... | که کرد کار ترا عمر پایدار آمد

وله ایضاً

دوش خون زلف تشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در جهان بالش جرخ — نوبت ملک بخ کانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — رلنت کردند بر نشانه زدند
لبه جدی کرکسان فلک — پر بر نسر آشیانه زدند
کوش ناهید را که از زرین — حلقهٔ بر کرودانه زدند
زرتن بهرام را که از کلیله — تاج عالی خسروانه زدند
اهر الام بیش در کا مش — حملکی بهر آستانه زدند

جرخ از خط نازکامست
که قول ارسلان شهنشاهست

صبح صادق جو در جهان بدمید — کل صد برک آسمان بدمید
رنک شب جادوی کفق — شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هرکجا بر توی از آن برسید — آتش غنچه وارغوان بدمید
کفتی اندر فراح آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
بامسیحا از طریق معجزه هم — سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جنب کهربار فلک — در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی ور ازلی کاعوانند — سوی ملک خدایکان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر یار کاب اوست قرین

ملک را بازو نه باز ارشست — که جهانرا جنو جهاندار است
نقش فتحش سپهر نه بوشش — همچو بر آن جهاندار دولت است
باد با غیر او کر از جانیست — خاک با حلم او سبکسار است
فتنه را در جهان کل نشکفت — که نه از نوک رمح او خار است
هرکجا تیر او رسد کوینه — اثر با هول او افکار است
هرکجا خشم او رسد کوی — صفت جاسلی ستمکار است

تیغ تندی دو از نیام کشید
بره از درک انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها — بهر بیزهٔ تو سر بسته
گرد شبرنگ موکبت بنبرد — گذر موکب سعد بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رونده — قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیک نامی عدلت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفته لفظی صریح و سر بسته

دمه و مهر نیر دولت تست
نام نیک جهان بگردن تست

ذات تو با فلک خطاب کند — سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت چهرهٔ عنز شفق — روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — رفته کین جرعهٔ شراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — عقت بیدار تو بخواب کند
چرخ چون بد مستی از جام غرور — رای هشیار تو خراب کند

عقت را چو تو نه نشنی مست
بر تو دستهیم راز نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت سوسنت — رهبر شب رواز گردون باد
عهدها روند در گفته دایم — حسد رونق ها مامون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

هر که افتاد آن دولت تو — از پی او زوال بردن بد

وله ایضاً

ای گشاده ز آسمان محل — مشکلات جهان تو کردی حل

گشته از رای تو مضی و مبین — شمس در زیج و ماه در جدول

بر زر و سیم کرده همت تو — دامن حرص و آستین امل

گر به فضل تو بنگرد مردم — از دو عالم توئی یکی مجمل

داد فرخ از برای دشمن تو — در کف رفتگان تیغ اجل

تو و خصم تو در مصاف همه — راست چون آنک ز رامح اعزل

وله ایضاً

متی العید یسقی بکاس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کاتش شمشیر او — شود تیره در شب زکرده ظلام

برانداخت شر را از تف کین او — بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش سبک وقت توان زباد — میان کف او و نفس غمام

برفعت سهی بار تو آسمان ساخته — که قلعش کدام است گردون کدام

شتابنده‌ای از رونق بزم او — که بر دست نرگس نهاده است جام

زمین حمله قهرت از نبرد — شکسته دم صبح در کام شام

زخنجر کشیده آن گرد ملک — ز کام نهنگان برآورده کام

حنانت ز آسمان در پناه — رکابت ز آسمان بود در اهتمام

تو آن کامکاری که در حل و عقد — بدست تو دادست گیتی زمام

تو آن شهسواری که گردون توسن — کمند مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد عقرب ای عجب — سنو از روان طبعها خام

تو بی آنکه در خاتم قهر تو — نگینیست که دهر بر وی قام

چو نامید در مجلس صبح بزم — چو خورشید در موکب صبح علام

رشادی دست جو می در قدح
عنادو دشمنی خوانده نیام

جو با دشمن دلیر کوی اجل
دشد برزبان سنانت پیام

تو باید آهست کنی انکه
عرض را بجوهر نماند قیام

وجود تو تا دست در سیم و زر
نشد صنعت او ببخش تمام

کفت حاصل دخل دریا و کان
ببرد آمد در حاجت خاص و عام

ستم بر کفت سایلان می کنند
ز دریا و کان می کنند انتقام

در آن وقت کز غیبت ایست
که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که نوزاکت بیشه بود
فرارد جهان زجفا کرام

هما بر دلم از جهت نهاد
که نو آیدش کرده التیام

مرآ زاش طبع در مدحت
زبان نیست جون آبداده حسام

ندانست کانصافی عدل تو زود
مخلط کند مملکت را مشام

قفصهای افلاک را تا ابد
نیفتد جو مرغ دیگر بدام

منم کز مدیح تو این درکست
جو هدهد سفر تاج بر سر مدام

اگر خدمت عرش بلقیس بود
سعادات این شعر پرمغز چرام

مرا هم سلیمان ثانی چرا
در آخر خندد کامیم نبرد سته تام

جو دانستی کانصاف عدل تو زود
مخلط کند مملکت را مشام

مرا گر فلک سر کشیم در هنر
بحمد الله در زیر پای لیام

تو جاوند بادی که هرکز نکرد
جو تو شاه بر تخت عالم قیام

چه می گویم این لفظ از خطاست
که بود کل عالم توی والسلام

وله نصایح

سپهر و مهر جو حجاج کعبه اسلام
نعرضی کعبه اسلام بسته اند احرام حج

یکی آشنانه مهر بود کشش بر سم حجر
یکی بجهر همه سایدش شرط مقام

زنک طوق کلوی کاو می برد امید
زنک حسن بن قرهن همه کنند اهرام

بامروع افتاد آنسته جو صبح حرم
حرمبه حضرت اعلا شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت از نو طواف درش کند مدام

جهان‌گشای قزل ارسلان که بر تن خصم بزخم تیغ فرو بست شاه راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است بزود عجز ببیند وجود جمله اقلام

نخست خلعت نور از خیال ذات تو رسید بجسم جنین در مشیمه ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست فرق جاه ترا ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

عروس ملک ترا زینت جهان داده از آن شده ست مطیع دل تو خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نگشته بود اگر بدست جود تو کسی خواسته سپرده زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشته عزم تو در صفحه فلک جنبش سرشته حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسما چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن زمان که شود راز دار آخات تو بدست حلم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو سرخوش شد از باده چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

توئی که تا الف بای تو برد آدم دگر سپهر حروف شرع کشید ادام

بجنب دشمن تو بد آمدنست سوی سودا ولیک عاقبتش حشر شد بتن بر خام

تویی که با حمله بنده آل جهان چگونه مدح تو در شنا رسید بمردم

در آن دهر که عنف تو آتش افروخت لطیف تر ز ره و لحیست آن دوش بموم

در آن مقام که لطف تو نار داد افکند مسلم است که سیمرغ را نگشید دام

دمان فتنه از آن طالع شد در گرما چو نی شکر شد شیرین طرف در کام

جهان ز عدل تو بکر و رسته شد نهاد اساس دو روی شبه ناقص

بموضع که تو ترتیب ملک بنشینی شناره آغا معزول ماند از احکام

میان مردم عالم علم بر افراشته ظلم در فند آیند کاینات بنیرنگی

بدست تو چو سفو تیغ سر روی بسی سپید کاری صبح و سیه کلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید براد طلایه سحر از بام چرخ مینا قام

کلوش تا میر در می دهید باد صبا کان بیرم که ز عدل تو می گذرد سیم

که تو خشک جهان پناه دولت عوض هر یک از آن بش نکونامی قیام

همیشه تا ز بر اکند لی بنات النعش بود چو فرقدین اصل مهر در ایام

جهانا تا نوازد فتح مبادا از رکابت   که چرخ چون تو کسی آورد هشیار
کهی نوبت ظفر بر عزم می نشین   کهی سازی طرب در نفر جرم آرام

و له ایضا

لوی ظفر موکب ترا در   نی   دو جهان پیش همت   لاشی
در صف بندکان تو هر   یخ   رفته زمره اشماره سمک   فی
بر تن خصم بسته را آه   مسام   نو ابیکانت انبر شجی   فوک
شاها بلد زد که حادثه   را   نرسند در حریم ملک تو   نی
در تن اشد ما را دانت   تو   مار افعی شود عدو را   یی
تا بدیست ماه چتر   ترا   جرم خورشید هم عنان   جلکه
هر شب امتداد عصر   کند   خورد در کنار مغرب   قی
بر سنان زند   محنت   هر زمان بانک بر زمانه   می
دنه معجز کند جای   شکر   زهر اغشته در مفاصل   نی

و له ایضا

انزد چو کارخانه قدرت بکار کرد   اول کتابت ذات ترا اختیار کرد
ز نسخه کاف کرا نه تو خبر آیت   کانرا دو رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا ادکانه بی مثل افرید   وانکه سپهر سقف و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حاصل امر تو خوش بسد   همچون عنان اوامر تو اختیار کرد
جرم زمین که در ملک تو خو لنت بود   همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رحنه فنا   از آب عدل شامل تو استوار کرد
دست فنا که خصم تو منکام قوت بعد   همچون بهار سوسن و دست خنار کرد
عالم نمود دولت تو انتهاج یافت   آدم همیشه همت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست   نام تو بر نکین سعادت نکار کرد
مفتی عقل انک دم احتها زد   در ملک و دین بفتوی و داد تو کار کرد
هر کو مراد که در دهر چرخ یافت   در باب دولت تو سعادت شمار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر براق مرادت سوار کرده
تیری که همت تو گشاد از کمان حلم / از روزن صف خوش کردون گذار کرده
تیغی که شاه ملک بر آتش نهاده اند / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرده
بازو بازوی تو مقر شد یافته / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرده
بس سال منتظر که نهیبت و شکست / بس شیر نر را که سلوکت شکار کرده
هرکس که بر ضمیر تو کردی نسیس ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرده
وانرا که با تو وحشت و کینه در میان / دوران دهر کار بر او در کنار کرده
در شد زبر سایه عدلت پناه جسته / گردون بزیر مرکز حکمت مدار کرده
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در تو بود کردگار کرده
این تیغ عدوی دین که آمد بدست او / هم دولت نکو که چنین صف شکار کرده
چون مصطفی بو علی نصرت و دولت / عیسی نبود اگر دوره روانه طالبه
این دست لشکر را تو کشاده کی در عافیت / آنکس بر تو که تعبیه استاد واره کرده
تا ویل و اما زخ بود بیش از ملک / آنرا که خدای که دین را حصار کرده

شمشیر مرتضی غرا یمن شود / پشتی دین چو لعلش ذوالفقار کرده
این دین عزیز کرده بباشد ایزد بست / هر کس بمکر و سعود شتو آتش خوار کرده
آدنی امان زحادثه روزگار الهک / عدل تو خیر حادثه روزگار کرده

شعده

وله ایضاً

دوش آواز آمده در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن را لبته که جلوه گری
عقل خوش خوش خوشخبر بود از معنی گفت / وآستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر خنس لیست بعین دل که جهان باد کرد / چو نه‌هشتی شود البته نوای دگری
گل اندیشه چو در وصف جبین تو بشکفت / بوش کرباده کلکون عرائش دری
صبح دم ناله قمری شده از دور چمن / تا وآموش کی محنت دو قمری
عاشقین سرمست باز آی که آلبته کله / نقش بند از طبع تر که کلبه کر
همچو مستان صبوحی شد افنان چمن / تا خبها سحر تا تیغ دو بند طیری
شمع سوسن از آده نمی ناز که گفت / از نه از حکم نخود آرو نه از هنری

دوش با کلک سخن ور زبان افکندم | آسمان گفت بزن دم که برین در کله‌ای
چند گوئی سخن سوسن آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بی‌خبری
نصرة الدین ملک عالم عادل که بود | که جهان جمله به آرامش عدلش سپری
آن جهان عیش خوار عشرت که امینست او | باد بر غنچه نسازد که کند پرده دری
باد اگر عفو برد گرد سیاست عجز | حشم پرکش شود ابر ز چرخ ابری
خسروا گوش نصیحت بشنو از سر نو | که بعهد تو برستند ز کلکی و کری
هر کجا در همه عالم خلل از دیگر بود | گرد اقبال تو بی‌منت کرد و سپری
ابر در بزم تو دست که انداخت گر تو | خویش را زود بهش فلک افکند و گری
که خواسر او کهش در کرم او ظلم است | تو شوی غم ازین کار چرا ای عمری
فلکش گفت چرا این کار دگر مشت | ندم و ندیشم بیهوده کی کار دری
بعد ما کر طلب آیه قدر شاکاه | دین عقل فرو ماند که تو به نظری
تو لیت ابد شد در که جلالش | عقل کل گفت تو هم بیهوده گاه گری
شهر یارا تو یک دم قبل عدو | کل شهرکامی سکانی و کامی ساری

ظفری

صورتی عرض و طول معتکف حضرت توست | نه غلط رفت و همی خود صورتی در صف خوری
خاتم ملک در انگشت تو در دست خدای | چه زیان آید اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر کند آنچه فنا بر تابد | وانچه آید شود دام افاوی بری
در جهان داری چند آیت اقبال الا ای شاه | که مهندس نکند عقلش اگر شمری
تا تو از دولت و اقبال به اثر پایه رسی | که بنای عظمت تا بکی کردی ز سپری..

وله ایضاً

شاها در تو قبله شاهان عالمست | گردون ترا امیر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنک | ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم ماه و مهر ببردی تو روشنست | هم جان خرد از آن سبب تو خرمست
عالم بتستند که تو جان عالمی | زین عرصه جان خصم تو موقوف یک دم است
هر کز نیاید از تو که آنها که تو به مه | زان آمد که کالبد آید تو کیست آدم است
تو مولد مسیح قدومت مبارکست | خضر سجده گاه خضر جنابت مکرمست

مرحبا از تو آدنی کرد ذکر لحیتی | اثر آثار لطف و بر تو صد کوه مرهم است
بنمود خنجر تو در احیاء ملک و دین | از خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رتقی ما بس بود و بس | امر فنه بن کرده شاه معظم است
ای خسروی که قصه یک رفرق تو | صد ساله کارنامه کاوس و رستم است
اغاز نعت صوف خون روز بترا | دل سوی قد زین و گیسوی برهم است
چند آری بعت خنجر تو نور دشمنان | کاخرا خال تاتری جمله برهم است
فتح و ظفر عوض تیغ تو قایم اند | زان زتیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنان بر وقف نصرت و ظفر | چرخ لست کاندرو همه آفاق مدغم است
کر صد هزار عید و عدو پیش خصم را | بالک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین و انگین نیش بود | زان خاصیت که در بن دندان ارقم است
از روی قوت لحد بواست عیت تو | بر چرخ بر انروز رفعت مقام است
خصمت برای ملک مسی جهد کرد لیک | تو نو اصل معتبر و آم معظم است
بشر و آیت تو چو شد طاهر است | کر در ضمیر جو ملی آن مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک در نهاد رات | همچون سلاح آفتاب اعدا آن برهم است
یکتا شدست رتبه شاهی بعهد تو | الحمد لله ای چه که یکتا نه محکم است
خصم تو کز زره نفرلتی در غذ | با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی از آن پس | کر خصم کرده دن همه نیکو کراعلم است
بر عرصت ملک روت سلیمان کنون چار | کر صد هزار دیو طلسمی کا خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت | کاسباب خرمی همه بیشتر فراهم است

وله ایضاً

تو زین و آجن خسرو سیارکان علم | در خال بست کشتی سبز بر ده ظلم
صبح دوم که دعوت جهان کوچ ای الک | اندر هوای شاه بزد جر بصدق دم
یک یک ز سهم خنجر خورشید لخرا | همچون محال آفتاب سها شد عدم
بر روی آسمان اثر نیک ماند | الا ز ذره هر کز فروغ زده علم
دارای عهد نصرت دین کز علو قد | شاید که بر معارج کردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او | دارا حریم مملکت از او روز رحم

بوبکر محمد کرد طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدست کان و آتش [illegible] مثل | گردون ز آستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه منت از طلعت [illegible] | در حلقهٔ حواشی [illegible] خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیده از حشم التفا کند | گردد تو از معونت [illegible] حشم

از اگر [illegible] دیگر تو [illegible] | از کرد سر [illegible] الم

کشتی [illegible] غوطه تو | هر دم ز [illegible] ملک تو در [illegible] نسم

صدره فلک [illegible] | نزد [illegible] تو [illegible] غنم

اگر حلم حزم تو محکم بنا ملک | هر لحظه با عنان تو فتحی شد [illegible] ضم

بر تو [illegible] | حزم تو [illegible] موسم اقبال مغتنم

هر کس که [illegible] | تقدیر [illegible] عمرش کشد قلم

[illegible] اجل ز دم که تیغ تو | از دشمنان دولت تو بر کند شکم

خصم تو آرماه تعجیل می برد | از عرصهٔ وجود سوی خطهٔ عدم

از حضرت تو طره شود ساحت سپهر | فی مجلس تو شکر برد روضهٔ ارم

روی فلک سیه شود از دم که رای تو | [illegible] زمانه ز عصیان کشد رقم

شاها زمانه [illegible] ستم داد آن برد | زان تیغ [illegible] از ستم

[illegible] کز تغافل این چرخ نیلگون | [illegible] نقم

[illegible] انجم و افلاک [illegible] | کانجم شدند حافظ [illegible] منهم

شمشیر [illegible] آزوی [illegible] | گرداند فلک [illegible]

تا چرخ قد خمیده [illegible] تمام | در قامت [illegible] تو [illegible] خم

[illegible] | خصم تو [illegible] درم

وله ایضا

[illegible] حکم تو [illegible] قضا [illegible] مبرم | در زیر نگین گرفته عالم

مشاطهٔ فتح [illegible] حنا [illegible] | از [illegible] زلف [illegible] پرچم

بود که تو امید دارد — فال — نا آمد چه راست این — فالزم

ای گشته چهار فصل — کنف — از عدل تو چون بهار — خرم

در عهد تو صبح کوش — نسنند — فریاد مگر ز زر و سود — بشم

عدالت بکلی آشت — راستی — چه در سر زلف کوان — خم

در مدت یک دو ماه — نش — صد دشمن بش کرده — کم

بر روفرفن قبه — جلالت — کردون طبق بود — معظم

یک چند زد بو فردمی — خصم — شد لیت د افتابم — اعظم

در موسم فتح بابت مقله سعت — از مرکز حال بکلیه — نم

خود کعبه دیورا — سلمان — آرامد و زمانه — خاتم

دشمن تو کرد ملک — تسلیم — و زکار تراشود — مسلم

تا ست بکر و هاز — بود آدش — بیناد نفاز نسل — آدم

همواره بنا ز دولت باد

چون قاعده بسر محکم

در شد بلکون نصره — الدین — لی ذات بو نصرت — محتشم

تا رخ اساس ای — شامیت — بر فطرت اسمان — مقدم

میدان بو تشدا — معیشکر — او آری بو عدل را — مخیم

از آل تو هم زبد و — فطرت — چون مغز مسیح — مرهم

هر جا که زده بعنف — زخم — از لطف تو نهاده — مرهم

عفو و سوط عاج — رنود — امنته بالعاب — از قم

تقدیر حروف کن — وکان را — در حرف سنان کرده — مدغم

در کشف عبارت — نهاده — بر لوح وجود مبهم — مبهم

خوشدیده رشوق — مجلس تو — خورده جام کف — جم

از رشک سنان دو تو — ندرت — دیوانه شده روان — رستم

در عزت استان — عالیت — پوشیده فلک لباس — ماتم

با کوه ماکت از حیا — لت — بر خاک نشسته است — زمزم

هر جا که رسید — موکب تو — از عرج شنید حی — مقدم

و له ایضا

درامد بشیر اقبال بامداد بگاه | نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه

که گفت کوست که روزیت بلغه سرفت | بیار عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ز جهت عمر | که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

اگر ز مدت عمرت دراز گشت ولیک | زمان عمر بیکبارگی نشد کوتاه

بسا که حلم شهنشه بپات آن دارد | که منهزم بشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او هر که از بسر روی | که هست دولت و دین آمد از نوازشگاه

رضای او را از کاینات کن عوض | چنان او که آنجا داشت باز پناه

بخدمت او همچو شمع باش بپای | مرو که سر ببری او همچو صبح خیز بگاه

که آفتاب سعادت بر آستین بود | که همچو سایه رود در رکاب ظل اله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که کرده موکب او روی کفر سیاه

جهانگشای ابوبکر محمد کوست | ز فر و تاب قلم زینت سریر و کلاه

خدایگانی کاندر قضا بآدکهش | عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

ز تیغ خنجر نخواهد رنگ او در رزم | بود دریغ خطری که راه تا بتگاه

همان نفس که سر از جیب خسروی برد | فشاند بر در او مهر و ماه دامن جاه

رسید بر در او سعد می‌بزد ملکی | محال بیست قدم زان ازدحام جاه

ز کامکاری دو فتنه بهرای دعو | فلک بمهر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او مست در مضیق | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

همان آینهٔ دولت تو روشن از آنکه | همیشه بعهد تو بر نیامد آه

تویی که بر بهشت ابار تاج داری دید | همان زمان که خرد جست کرد بگاه

رسید خاک جنابت ز رفعت بر افلاک | نماند نام بزرگی ز عدل در افواه

هر آن دمی که بیند ز رحمتت آید | دمید دار و کلش کیمیای عالم کیا

برفق و لطف جهانی بر آب طاعت | اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه

بهش موکب اقبال و نصرت نست | بگرد راه تو از هر دو لشکر ساه

مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

همیشه تا رسن سال و ماه محفوظ است | یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

وله ایضاً

چون بزم من طلیعهٔ شب گشت آشکار | آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

شد آشکاره کنارهٔ میدان آسمان | شکل هلال آن چو سر چوگان شهریار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتئی که زده باشد کنار

یا در مثال ماهی یونس میان آب | امتلاء کشتی او کرده از کنار

یا همچو یونس است برون از بطن حوت | وافتاده بر کنارهٔ دریا ضعیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | قومیش در نطاق و خلقی در انتظار

ز بارگه بحجرهٔ خلوت شتافتم | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

بار از چه شکل بوالعجب و نقش نادرست | کز کارگاه عجب همی کرد آشکار

از شام آمد آنجا که این صبح شوخ چشم | اکنون شرار او برون کند از تیغ کوهسار

گردون ز آزری که برندش از اطلس | کی تو حد ساعد که ربود است این سوار

گر در تو کوکب است سحر آید چنین دوتا | وانشکر مه است سحر آید چنین نزار

گفتا نخر بشمردی از حمله مست | دانی که چیست تا تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان | مه ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از هوای ذات مبارکش | رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادتی که هر زمان در دامنم نهاد | در حی حنین که نبود در شاهوار

آمد زبان بمدحت عیدی چو تیغ | بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | اسلام را ز حادثه حصنی است استوار

بوبکر بن محمد ایلدگز که هست | چون آسمان قادر و چون چرخ کامکار

از بحر مکرمت گهر آمد بنظر او | دایم عمر تو نعمت و لعنت روزگار

وز قطب معدلت که سپهر ستاره را | همواره کرده مرکز حلمش بود مدار

چون مستقیم شود جهت کعبهٔ نجات | هر صوب در کشش نکند چرخ اختیار

انرا که فر تربیت او عزیز کرد | اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وانرا که لحظه‌ای بلطفش نگاه کرد | دوران ز رفتها نتواند نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین | هر دم هزار شبهه کم بسترد غبار

لرزد کسی که بکلام از پی عصیان مشید | با تیغ ضربه بشکند شر صولت جرار

نفشار یار ز حرم که بیشتر از تو کس | بر ابلق زمانه ندیدند چابکی سوار

گنجی بنزد جود تو خاکیست بی محل | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

بگشای دست حلم که گیتی است بی قرار | در مرغزار ملک ندیدند فر شکار

نشر لطایف تو که عدل تو آسمان | هرگز همین منطقه نشناخت لب بسیار

در سلک دهر بود شبه همین گهر | در باغ ملک بود که دو همچو جبار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کان شاه جاه تو امد بر نهاد

با رفتکار خطهٔ اقبال تو خوانند | ممکن بگشت عالم شود بس اقرار

برحسب حال خود سخنی چند داستم | لکن بر پنجه کلمه کردم اختصار

کا افتاب ملک زمین بود و امسلیر | وی سایه خدای برسایه بردار

تا اثر آن نظم مصالح در جهان | کس را دگر نبوده تقدیر دستکار

دوران دولت تو که نظم جهان ازو | بادا چو نظم زاید الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس جاودان | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

وله ایضا

زهی نظر تو چشم زمانه نادیده | سپاس تست نه از کوشش چرخ ما لیند

خرد که بر دو جهان یافتست فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیند

ستارگان که ز افلاک بر سر اهل اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نمی پیچند

بگشت صورت اقبال کرد حمله جهان | هر آنچه بوده و آنکه در تو نگرند

ز شوق سیمت تو ... می تابند | حور و ستارگان چشم ها بیامی دیدند

محیط چرخ پر آورده لب جام ترا | در بساط مراد تو گشته آیند

بقدر دولت این قصر احتیاز آمد | که مثل او نه بر بدست کس نه بیند

چه گو همش که سپهر سر بر تنزله او | ز حسن بر فلک و افتاب چندین

برای زینت دیوار و سقف او جبل / زمانه زنگ ز رخسار خود زدوده
ز نور بوقت قدوم مبارک مه و مهر / ز زیر پای چو طفلان شاه چیده
ز روشنائی صحن و هوا او در دی / همی نماند اثر از غیب پوشیده
اگر نه ذکر اوامثلش در سپهر / سپهر یکسره کرده ز فخر بالیده
بخفته در کنف او بامن و آسایش / جهانیان که ستم دیده کار ترسیده
ز غیرت و حسد فرش از فرش صحن او / سپهر از ره بر او تن خویشتن بخوشیده
ظهیر قصه قصر بدین درازی چیست / نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چو مرد حاکت / عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهانشه در و مزین باد / جهان بشادی او جام می نوشیده

وله ایضاً

صبح سعید دم که زند ابر خیمه بر گلزار / کلاله سر آنجه حلو ز رود صفه باد
زاعتدال هوا حلم حالی بگیرد / اگر نه قلم صوت کنند نکاد

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان صبح زنند نوا / چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
منور است و سما در ثنا مدیست برقصر / هر آنچه هست ز دور نوش در آمدست جنبار
عروس شاخ مگر جلوه می کند امروز / که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤبار
کلیم وار شاخ درخت بلند آن / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز شاه سوسن ز بند مهد آزاد / در آن که در زبان ز فوز میسر شد کفار
همی منور است شب ابر نا گسسته / چو شامه آخر خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا عوان مستی سبی / هنوز شاید از چشم او نشان خمار
جهان به زینت صفت اخرمی و مجلس شاه / در وخبانک ز انشا ساز فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست که مطرب او / بتابد اختر عصمت بساعتی صدبار
کسی که آن نبرد در حریم دولت او / که از خفا فلک بردلی بود آزار
دمانه نعره عیش زند چو دولت شاه / بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز نشر نرم و الحان مطرب زرده / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

برسم خدمت و طاعت عاجز مسکین — ملوک صف زده بر درگهش بمنزل بساد
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فرامسند شاهانشهی سلیمان داد
جهان‌گشای ابو بکر محمد الکد — بیک نگاه کند دفع صد هزار سواد
خدایگان ملوک رهنمای نصرة دین — که مهر و ماه بفرمان او کشند مداد
زهی که مجلس او نور خلد می‌ابد — خنانک نکهت عنبر کلبه عطاد
دلی که حسن سیر و تو کس چنان مجلس — با حیثیا رسد آنجا این سپهر بلاد
زمانه همت به خدمتش نهاد امرا — کشد زر در کوه زر جهان بزاد
کسی که او نبود آگه عقیده من — جوان سحر شنود تا مش کند جاد
مرا چو فخر بتعلیم لنت و این علم انت جمل — کنون که جان من این نکته و حکم شم این عاد
بجای صبر کجا ماندم بود خوف من — زمانه بر سر باطل آمد این اعراد
ار نه …
طمع مدار که کفار شکند صلب — بس است این که نه بند بر مومنان زیاد
جهان زیسنا امروز در زمانه توی — که در وفا ز عهد تو داد استطاد
فلک عاجز تو و آخر تیشت م شکند — ستم ز عدل تو داد ره روی دیواد

الله من همه عالم دوستکام دست الله …
مرا ز تو اوق بس دوره مانده ام …
… هم جهان دوی من …
که دور … جانان …

زمانه دشمن تو را ادب ضامن از آن — ستان ز تیغ تو آن قاطع اعماد
غبار موکب تو گر کیمیا معدن لیست — که شد سبیکه زر شد از تو تمام عیاد
کسی که عزت بوش تو و فتنه در عالم — عشیم همت او ملک زری نماید خواد
و گر نبود مرد در آفاق مجلس تو — منم که را با فلک نداده قرآد
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاند هم — یکی هنوز بختم نامد شب باد
زمانه تا نه هدداد و فضل و دانش — حکونه دست بر آرم بدامنش زنهاد
چه وقع عزلت و منکام انزوا است مرا — نرا بره دهی هیچ بر کنید دو آد
هنوز بیشتر رکابم نبرده بر نبرده ش — عطا عاشق کیمیحت ماه عاشق داد
منوز پیش نشیم حامل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان نثار
شراب بساط شهانشه حکونه برکنم — نعوذ بالله ناکرم احسن زو کار
برآ حدیکه در آن اسمان دو مش — هم کنند ساکی دات او اقرار
برآن قدم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود اجهان‌سال
دو آسمان ز فتنه منتزا انبیا نبو آخت — یکی از ان دو بند گشت که شکر فرستاد

چو آدمی و پری را با مسطو افکنند برآمد از دل هر یک فغان و ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر فتنه که ره نبرد بد و وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صفحه علم که خیره گشت در او دیده اولوالابصار
چو خط صبح و شعو لست بر عمود افق ترازوی شد و رقه انشای خوب طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را غش قامت چو سرو و قد و فی دو گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد دل خدای شناس و فنای سلک گزار
بدان خدای که بی فن ابر باد دستی را و بو فرح دهند سالها یک ادرار
بدان لطیف که بی فن بانک خاکساری را کند مشرف امداد لطف در اسجاد
بدان حلیم که در نفس فر و شوید هر آنکه نامه عصیان نار استغفار
بدان کریم که در حصر نعمتش طلبی شمار لنثو کرد آز تا برفته شمار
بود ستحلت اوطی کنند نجل و به نه از دیا نشان رماند و نه انذار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند برو ز برد زده جهانیان آباد
بدان رازل مبین که در شبانه عمر کند ز تنگ غفلت نفوس را بیدار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از درت عیب در افکنند منادی بدامن اخیار
عیبنهای رعنات که در مقابل ان بنیم ذره نسنجد فضای ابرار
بلوح نامه حکمت که سر ناولش کشو نیامده بروز ز عالم الاسرار
بمهر دو نون که لزود لعب را نود سپه امنی چو احمد مختار
بنور صبح رسالت که کرده بود طلوع که شد ز عکس جمالش جهان پر انوار
بدان سکینه عصمت که کرده خرمنش بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان سمای سعادت که رحمت ازلی فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق لشکر آنمردان که کس نبرد ایشان ستود در مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان دو تا نظیر او نتواند که آسمان رو فار
بحار بالش قله شکن ناورده دو شاهنه ز سپاه و سپید لیل و نهار
بدان بلاد که جوهر فشان که در که شاه بسان قطره ابسته در میان عیار
بدان سمند که از سر عرصه سماه بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار

عجب این همه شوکت ندیما که دار عظمت | بر آسمان رفعت من چرا نبود تو کید
که چشم مردمان از او شود روشن | کز آستانهٔ تو بسته‌ام تن به عباد
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی | ز صدق هر چه نمودم بلی بود هر کید
در تو آنهمه سرو و عرب نفروشیم | که خاک تودهٔ فانی بتر آمد از مقداد
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ایها | کدام خوش وقت است کدام ملک و عقاد
نصاب مایه مرا دانسته دمی دانی | که این متاع بیاره بهاد بر باد آید
ز حضرت تو نشست عشق همین بود | که بوده‌ام بدل ارزنده و بنی بهماد
جدا اغها که ز زخم نشست بر سینه | خدا اشکها که در چشم دو ندید حساد
شنوده در غم لزمانه‌ام که نوافتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکناد
از آن خوف و رجا در تحیرم آنست | که پای بر سر کرده لست و دست در دم
مرا شکایت بسیار و سلیر اندک است | اگر چه می‌نزنم دم اندکی و بسیاد
میان عالم و حاصل تفاوت از نقش است | که این کشیده عنان شد اگر بسته مباد
قدم زدم آن بروز عمر نهم آخر | نشر بلا جهان گشته که بوکاد

بر فن درین ثنا تو می‌زنم تعلیق | نشست وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد | که رقعه نبرد اندر جای منقاد
در آن نمی‌شود این ماجرا و می‌ترسم | که از ملالت خاطر کسی کند انکاد
ز مهر خسرو ازین دعا نمی‌دانم | که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردآد

وله ایضاً

رو تیره حسن در جهان سمر است | عقد زلفت نشیمن قمر است
وآن رخ چون زهره دولت شیرین | همه آفاق پر کلاو شکر است
یاد لم ز لب گل و شکر عشید | بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو به بردم | دل ز حسرت منوتا بسر است
گفتی لذت عشق جان نبری | الحق این خود بشارت دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگر است

نقد اشک دیده غم تو | اشک چون سیم و چهره چون زرست
عاشقان را همیشه دست آویز | آه شبگیر و ناله سحرست
با غمت دست در کمر کردم | زان دو دستم همیشه در کمرست
روی من در غمت چو دامن ابر | دایم از موج آب دیده ترست
چشم من در فراق چشمه تو | کان یاقوت و معدن گهرست
دولت نوبتی که در آفاقت هو | دست در بارگاه دادگرست
فخر دین پهلوان روی زمین | که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان | نام او همچو مژده ظفرست
وانکه در نسبت جهان کمال | آسمان زیر و قلعه او زبرست
منت احسان او بگردن جهان | روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او | چون تباشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قلعه ترا | چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی درون پرده غیب | که نه رای ترا از آن خبرست

سنگ تیغ تو در معونت حق | چون مقامات در ره عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف | افسر صدرهای بدر قدرست
از همای نیست همتت که مقیم | بیضه آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد | عقب چون نیزه کاش بر اثرست
آتش حلم تست آنکه عشم | مقتدای ره عنا و شررست
فیض انعام تست آنکه نقد | هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب | بر طبقهای آسمان کهرست
مدتی شد که بر امید قبول | بنده در انتظار آن نظرست
شعر ما را تو منکر از کار بود | شعر من در زمانه مشتهرست
این نکو کی بود دانش من | شعر عیبی لیکن گرچه هم هنرست
تا ز ادراک چشم پیکر ماه | گاه چون نعل و گاه چون سپرست

چون سپهر باد دست حاسدت پهن
که حسودت چو نعل بی سپرست

وله ایضاً

وان زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مجموع عشق را نبود چاره که تو / مهر عقیق بر گل و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشمم لبالبست / تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده

خود از برای سرزده ابهر تر نبود / تو ماه روی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چو خود آهنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر خط کنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده

لشکر شاه زاده که اقبال گویدش / کز فخر پای بر سر اختر نهاده

بو بکر بن محمد و در دیار کفر / آتش هر آن بار چو جنبه نهاده

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / کین هر دو کار را تو در خور نهاده

با آنکه در حیات عمری هر آن بار / پا بر سر سپهر معنبر نهاده

کس را فر آن نبوده نه بینی که از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زان دم که از لب تو نشستست دایه شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با منات تو خصمه ببندد / وانکه که جسر بر در خیبر نهاده

تا کرده زمانه سخن سوی مو آ / تکبیر در زمانه زد و بنگر نهاده

دیرست تا بهم اینک لیث و ذکر را / رخت مسیح را ز سیه بر خر نهاده

دیرست تا عای صلیب و کلیسا / محراب را کرده و منبر نهاده

ربا رست خصم تو نور ذبر کطف / تو ... حسن مه و خور نهاده

اقبال تا نورد دیر ابر سک شکلم / خود را به یک از رخ بر آب نهاده

دانند همگنان که تو تنها آن رزم / صد لشکری که روی بکافر نهاده

حفظ خدای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا موثقه لشکر نهاده

ست و دولت همه تو ی انکه / بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

وله ایضاً

سر در ملکت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند چتر و غازی

فلک کلاه غرور از زمین نهد ایمن | که مشتغل فرقش بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون نگردانند | که مصلحت نبود خسروی به انبازی
همای چتر همایون چو پر و بال کشاد | ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش | ز موج او نه خطا بی چنین اعجازی
چنان بساخت جهان را نوای دولت شاه | که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گرفت که گستاخی کند بسی ازین | سحر پرده دری با صبا نغمازی
ازین سپس چو صدا بلند نوبت شاه | کند منادی اسلام را بهم آوازی
خدایگان سلاطین جهان نصرت دین | که دولتش عوض آدمی کند نازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست | دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان پر خم رمحش بکی بسر برکه | که وقت قبله گردون بکی بسر تازی
زهی بعصر ملک را عنایت حق | عزیز کرده والحق سزد کنی اعزازی
مساوار فلک را بو همیشه سر آهی | مدبر کرد قضا را برای همبازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید | بدان طمع که غنیا گرانش نوازی

تو ملک بردی و دشمن نکرد تو بربند | که این سخن مثل مرغ نیست با بازی
اگر بعهد تو خصم فرصتی طلبد | حدیث سگ بود و دود سنگ با بوازی
سپهر از خط حلم تو سر نخواهد تافت | اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت | اگر بوته کین شاهاش بگدازی
ترا بملک دمی تهنیت نیارم گفت | که عقل را نبود انجا مجال طنازی
سپهر و مهر بحال در تو همی نازند | بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم درچیند | چو دست حلم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد | چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند | تو شاد زی که ز شاهان بعهد ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا | که اسب حکم ترا چرخ آسمان تازی
ریاض فضل تو خیار کرده ملک ترکی را | که سیم عنان بر و داشته بیع تازی

وله ایضا

نماز خفتن نگاه مست لا یعقل — در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک — ز نیر هر خم زلفش هزار صد عاقل

ز بهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

در او نگاه ز اندیشها بدریائی — چو [illegible] کناره غم [illegible] ساحل

چو دید واقعه گردست خویشتن شده ام — ز سر گرفته مرا باز [illegible] بکل

زراه چند و یقینش [illegible] شد سست — دل شکسته مرا باز از او حاصل

ز گرد راه فرو ریخت قصهها دراز — چو لطف خویش نشان جو کام [illegible]

کهی زبان ملامت کشاد کر تو [illegible] — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

کهی ز راه ضرورت آمده که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جهان — بکام دل برسی خود کلام صبر [illegible] دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام تلخند — شراب شهد مرا از دست لعبتان [illegible]

کنون که دولت [illegible] خود — ز دست هجر تو ناکام [illegible] قابل

مرا [illegible] شد — جفا و اصل خراسان میان ما حایل

عجب خبر [illegible] خویش و گفت [illegible] — که مینه دل بهوا شما شود مایل

دلم ببرده و در تیغ تیز می کوشی — اگر بدل [illegible] عجل

و داع کرد مش القصه و کردم پش — [illegible] ساخت کسند [illegible] مایل

رسید عشق کشاده دل و کمر بسته — بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت [illegible] بصرم دین — که [illegible] دست [illegible] حل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند — خیال خنجر او [illegible] را باطل

بسمل

میان خوف و رجا عدل او بوده حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکام کاری او می کند فلک [illegible] — [illegible] سجل

[illegible] انصاف او [illegible] حق — شکوه صولت [illegible] حمله طغرل

ایا شهی که [illegible] معالی تو — ورای منزل اعلی [illegible] منزل

جهان ز [illegible] تصرف [illegible] حکم تو — [illegible] کرد [illegible] ز روی [illegible] تو خجل

در حفوظ تو [illegible] — کف کریم تو اموال [illegible] عامل

[illegible] ز دخل جهان — [illegible] عطا [illegible] فاضل

اساس ملک تو خوش کرده عنایت ... ولیک حلم تو چون رو نهاد مستعجل

اگر فلک بنهاد رفعت امل ... بود صحیفهٔ تیغ تو سبق کامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد ... وگرنه از چه تبدل شد و بود را اقبل

نه مجلسی فلکی کامده زمین دهشت ... بود عطارد امی و مشتری جاهل

قضا امان تواضع ببیشه خوش شاگرد ... قلندرانه زنخ لک گشاده چون سائل

ولیک عجز تو افتادم نمود مرا ... اگر عنایت و دلیلم بوی معرو مدل

خدایگانا شعرم اگرچه قند بود ... بمجلس تو که سحبان درو بود باقل

همیشه تا بود سپهر مستقیم بحال ... برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت که مقرون شد ... عذاب اجل خصم محنت عاجل

بود بحضرت تو سند فغفور ... فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

وله ایضاً

هرکجا نامه عندلیب گل رخسار ... برزحم شکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است ... که جز این کار ندارم من و مشکل کاری

بر دل از عشق چه بنشست گناه دیگر ... آب تیر کی آئینهٔ بی زنگاری

گر نبی داری جانت بباید ناچار ... قد دلی داری نگریزد ز دلدار آری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم ... هر کسی را بود از خویش بتیماری

همه آفاق پر از حادثه یار زند مرا ... واین عجبتر که در آفاق ندارم یاری

خشم من چون گلوی کشته لاله خونین ... تا فشاندم بکف خیر کشی خونخواری

تا بباد آه غمش دست بسود ابر ... داستان نیست فرو برنسیر هر بازاری

طرهٔ او زد و چشم بجل آب ببرد ... دل با و میدهد چه دارم عیار طراری

بار بیا در دلم امد کرا این مظلم را ... برد در خسرو آفاق برم یکباری

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین ... که نکرده دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز ... کرد مجموعهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف دقایق چو زبان بگشاید ... آسمان بر در او بدل زنند مسماری

ای عدوت تو توانگر شده هر درویش ... وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری

رفته چون طوق کبوتر ز مبادی وجود ... طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق ذکر حمیدی تو شاهان جهان ... در حدیثت ز می سحر دنیاری

فرخ با اثر عظمت کشته جاه تو مفر ... بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری

نی غلط می کنم او کیست که خصم تو بود ... که شبیخون فرق خبر کشتی غداری

چالش خواه تو کر زو کلهٔ ز رشت کی ... زود باشد که شود در دلش از کل خاری

آسمان تا نه نهالی بر ماند ز زمین ... گرچه دانی که تخم کندش باد آری

سایهٔ آجا جل کان که بهم آرد خرشید ... کم ز یک ذره عطای تو بود بسیاری

لا از کی چه زنم قاعدهٔ کار چه کنم ... از حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد ... تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری دوش ... همچنانست که مستی به بر هشیاری

صفت گلبن جاه تو در این بستان در باغ ... چه بالحان چو مرغ بلبل خوش گفتاری

شعر بنده که گویی حقیقت و حدیث ... از حقیقت چو سخن بود گل اسراری

در جهان جاه طبع بتماشا بنگر ... تا ز هر زاویه عرضه دهم بنداری

این سخن گرچه که در صورت دعوی لیکن ... عقل داند که بر آنش نبود انکاری

یا رب این کهنه نگر باز که گویی افلاک ... بسته اند از پی هر منطقه زناری

مرکز بر خلو بصد گونه هنر دارم فخر ... سخرهٔ بی خرد از کشته باشد عاری

ای روی لب تا ز بسی داده آدم بر تار ... کانچه بر اغا... خود خواهم باری

بعد از فوز غاز تو تولا کردم ... چشم دارم که ز جرم تو نبیدارم آری

بخت هر حادثه را بهر اکنون عذری ... واسمان هم گنه خود را کند استغفاری

تا جهان هست نگردد در دیوار وجود ... که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیست ... بر ز عدل تو جهان را نبود معماری

وله ایضاً

شبی غیمهٔ ابر اعیان کز فیلون ... حدیث چشم تو می رفت و الحدیث شجون

نشان ز لف تو در حق بکل سکر دادی ... که شد و حلقهٔ این چند و چاه الخ

چنان نمود که گفتی بعکس می بیند ... مثال طلعت تو در آیینه اکنون

[illegible] ١٢٩١

از آن دو عارض دلجوی بود صد در دل … بدان دو گیسوی مفتول بود صد مفتون

خرد چو دید نبود دوای کان عشق تو … بصد بهانه برآورد خویشتن ز جنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید … عقال عقل بیفکند و الحدیث فنون

مرا ضعیف تن و سوخته دل از تب آباد … نه طاقت حرکت نی مجال سکون

ز عشق چشمه نوش توانه ز مدت … برفت بی زخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل … هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینه من شعله وصد دو ام … ز جام محنت من جرعه وصد مجنون

کنون ز مستی من بیش از دو حرف اند … دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون

دهن تو می‌نهد این نوع زخم را مرهم … لب تو می‌دهد این جنس درد را معجون

اگر بهم دوا و علاج ننهد برها … ز ورد آیت صاحبقران شرع فسون

خدایگان صدور جهان صفی الدین … که قامت فلک از بهر شکر اوست نگون

نسق نهاد که گردون ز بس عمارت و عدل … چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی … ز انتقالات بوهم مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دو شرکان قصر عدم … سر از دریچه امکان همی کنند برون

زمی ضمیر تو هر شب سکل اشارت رای … گشاده در شوق عنبر روی صد خاتون

برسم خدمت ابناء جنبت تو … فلک به دهر ز زر و ز اطلس مر سپ اکسون

بدست حلم تو اجرام آسمان عاجز … عنان قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو گر نسیم جان پرورد … کرم میانه آذر بروید آذرگون

عنب کوشه دستار در کرم نپسند تو … چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سحر که تو کردی برای ضبط جهان … هر آنکه لشکر جرار شد شدش مضمون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا کبر ند … بعقل بین بهی از هزار افلاطون

ترا است معجزه سروری باستقلال … نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

اگرچه حادثه یک شب بخواب امروز آید … نه بند مژه بر هم ز بس فیض فنون

زمانه از قلمت سر به تیش امید … که در مجاری معروش برآکند اقبون

فلک ز عقد عمامت چسباها برد … که حشو و بار ز افراز را توی قانون

بهم تشنه اگر قطره لیت در دریا … بدان که تشنه اگر زن لب هامون

بزرگوارا بعد از هزار فرعون و فار — مرا زمانه بصد ره تو کرد راه نمون
دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شد است دست تفکر بزیر روی ستون
چنان نگر که مرا با هزار گنج هنر — برندگار تو حاجت شود بهشتی دون
همه بدعوی عصمت بر آمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون عزازیل زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات زمانه ناموزون
کشند سر سوی گردون زکبر نمروده — گر آن شده بر منبر نزد جل چو قارون
اگر متابع ایشان شود فلک چه عجب — بحرمت ابعث کار و کی کند گردون
ولیک از همه فریاد میری فایده نیست — چو پیش می بنهد کام رفته کار چروب
منم که با همین رفتن در همین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون
جهان بکام تو بادا که جز درش معنی — دعای من باجابت نخی شود مقرون
طلوع کوکب عبد بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست
ولیک دولت تو چون هلال آن روزافزون

وله ایضا

لطف تشبیع تو بر فراخته | سر | ز نزد دی آرو شرع | سغامه
مقتدای زمانه صدر | الدین | لطف کفتی مکرمان را | مصدر
تحل از کوشه عمامه | تو | تاج فغفور افسر | قیصر
قله توجه دار بوده | کلاه | حلم تو کوه گرفته | کمر
نظر خشمت چون | قضا | بر دل دهر کار کرده | کلبه
از دعا ما خبر شد | جاش | راه کرد قرن بیش شد و | فتنه سحر
با تو فلک نقره احسا | ن | بحر و کان از انامل اند | قدر و خطر
بر دمعیار همت عا | لیت | کم عیار ست نقد | هفت لخته
در پیش خدمت ملک سکو | تترا | تشکند لفها سمس | و قمر
کشش عطف دامن تو | فشاند | گرد شوم بر سر | کوثر
وارد نسیم شمائل تو | نسبت | عرق شرم بر رخ | عنبر

ای داش مو آدونت . خوند — هر کجا دولت بود داور
آرتوست فتح بالش شرح — فتنه پهلو نهاد بن بسته
گرچه زیر و زبر ندآید چرخ — چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر قدرت — اخگری در میان خاکستر
جا هنر ترف قلم مست که نیست — کشتی و هم دابرو مغنی
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — در بر مشتری کشد چادر
هر زمان خامهٔ سیه کامت — دمبدم از آن رفتگار خنی
هیبت جانهٔ مخالف را — در فضای فنا کشاند دد
لیک براد برج تعظیمت — نسر طایر زبیم بنهد پر
پیش شمشیر نطق تو دم مست — صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بگذارد — امر و نهی تو شد شد رهبر
هر که در خدمتی قلم بردست — نامش او ابر آمد از د فن
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو همنشین بود کمر

فتنه شرط فرصتی نکند — حلم جرم تو احتمال اکثر
عالمی از عطات بر سر موج — کشتی مرحسن کران لنگر
منم امروز و حالتی که مپرس — گر بگویم ندارد آن باور
فتنه در کرده مر کشاده کمر — فاده بر کرده مرکشیده جشر
محنتم دوخته و طعنهای کرام — میخ می کشلد دیگر یکسر
آرشای خود دستان ملوک — که کهی افتدم میخ تا سر
اخرای نو دیده اسلام — سنگ در روی جان من نگر
رخ من از سر کلیچ من — که سیاه مرده دمبد بخور
منم از طوطی که نظم مرلت — در مذاق زمانه طعم شکر
می عواسی من باید که سبع — با سمت در جهان ریل کشتی
اسمان منحنان غای خواهیت — منم بر آگر قطره منم بر آن محور
از کجا حاسنا از روی جهل — ولیکجا افلا ابر کسا هنر
از رخ خود را نظر می داشت — که چه او سنگ بوده و من گوهر

این زمان در نعمتست که چرخ | می نیارد برد کاست رطل
در نوش بالی می کند شربط | در جشن خنده می زند ساغر
از خون بط زنوزه دهر | مرتو ساغر عمر تو چون جکه
آستین شان نیم شد که مرا | در عراولنت حلم آتش خود
نیم از فاقه خسک شد که شد | لیم از این که همان تر
استبلی دارم از متاع جهان | همچو کلکت رود آزوی لاغر
تا کی از همه نیم تو سر کاه | باشم انده خود آن مستی خر
تو که در حل و عقد مختاری | خون روا داری هم خنن مضطر
عزم کرده ام که بر تابم | سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاشع بشود | مهر بوبکر و داو دوستی عمر
جوهری مینه در عراقرز دولت | کز بدآنند قیمت جوهر
لیکن از کار مرکیسه سیم | وی در نه زرد نیک ... زر
مینه دولت و رای الکشوه | در میان سخنوران سرود

عمانی که نظم و نشر مراست | آم ز ننگ مانند تا به محشر
بر زمرات زنخ بکله جو کردست | ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را کامروز | چون تو صد پیشت اند کشور
فتنه کرد جهان بکست خرد | بارها کرکم هنافت اثر
با زاد راق رفتن بت برده | رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر تراشت فدیه | با این جمله ممکنات ظفر
بستر قدر همت ترلش قدر | رفعت لزرفه عید وچه تر

وانصاله

یک امشبم ز خم ابروی تو محراست | هر انکه از قبلهٔ دیده عرقاست
هر که با تو نشینم گرسنه و حسرت | اگر نه غیرو عاشق دیگر آست
هر اسوای لنت خون عرش انبد | اگر نشاید خون از خواص عنایت
شرار در تو اثر کرده و شمع جمله بسو | تو لر مبین که مرا از رخ تو مهتابست

بنا که بهتر از روضتی عوام رفت | که خشم همت تو نعوذ منذر خواست

بنا که غمی جادوستان مید از خشم | اگر خطره فتان زهنود ره بست

خط که بکره عذار نمی ستابه | عجب مدار که مرکات تیر باست

متاس بزد فا کر جو دراه ما | وفا چونسته بعهد امیر باباست

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین | که بو سر امور لحلال و محرا عقاب است

عمر بلوی و بو ستی که ملک و ملت را | رو آخرشت ثنا مشرح جای القاست

یگانه فلک آفتاب قدرش را | در ارتفاع معانی کمین سرطلاست

ز بهر خدمتش این نگار کاه رحم | هر آن لطیفه که در مستقر املاست

زجام همت او آن زار شد هوهم | متمام خلک که خرد را زباده است

ایا رشید بدان منزلت که دهر باغ | بدولت تو جهان را هو آیه عجابست

فلک عالی جناب تو انتساب کند | که این نسب عقیق بهین انساب است

عقاب چرخ که بیتی شکار مخلب | بدهد تو چو کبوتر اسیر مخلب است

ز آب قهر تو شد خشک باغ عمر عدو | اگرچه آتش [illegible] بر کشش دولاست

آتش

که

زبان سرد بر اندیش تشنه ارزی | که شان و ماه فلک در لباس نجاست

اگر فضل و هنر باید در جهان رمق | سبب توی که در تو سرای اسباب است

همیشه تا ز سفو روی چرخ سیما | نشان خنجر رستم ز خون سهم آلست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که اسکلش لرد تیغ تو چو سماست

وله ایضاً

دوش در وقت آنکه ظل زمین | کرده بر موکب شعاع کمین

رلفت کفش مطله لیت سیاه | سر بر افراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را | از سیاهی چو کلبه مسکین

آسمانی بود زمین مجلس شاه | جلوه گاه جمال حور العین

قدح می در آن سلسله ماه | طبق نقل خوشه پروین

ما بگرد آن نعره شطرنج | روی در روی کرده شاه و معیز

رلفت چون شاه پیش رخ بعزی | پیش تیر شهان دو بو لعین

نشر طایر بعینه کفق   دو پیاده لشت بنزیک فرزین
من دگر بار گفته سر دانش   بر گرفته سخن ز علیین
آخر دبر طریق استدلال   بحث می کردم از علوم یقین
گاه می گفتم از یکی مبدع   چند ابداع می کنی تعیین
در چو مبدع یکی نهی ابداع   صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را   بر طریق نمایز و تبیین
چه احتیاز دهر می جستم   خالی از بستن شهور و سنین
همچنین منهی خرد می کرد   نکوتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان   نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح کشاد   از فلک عقدهای در ثمین
بر کشید آفتاب آینه نور   تا دهد جرم خاک را تزیین
فتنه گر روی تیز دلبر من   بر گرفت از رخ نقاب شراله لین
ذره ز آفتاب فرق نداشت   ماه من خرقه مشک آگین

لیک ازین غنا و محنت و رنج   که نیابد بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشته تاریک چشم عالم بین
همه در آن خطه صورت اقبال   بزبان فصیح و لفظ مبین
گفت بر خاک پیشه که از دست   سر و چون خاک راه بی تمکین
خیز یک دم چنانک از همه عمر   بر طریق ملک رمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صفیه الدین   شرف ملک و حجت دولت و دین
آنک خورشید مه درچیند   در ابروی او بیند چین
وانک گردون بکامها نکشد   در کمند مراکب عزت زین
از آوازگان گردون را   شد اقبال اوست حصن حصین
دست افلاکیان جلاله را   دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوابش نیازی او   شکم اکنده تر ز غث و سمین
کبک در عهد کامرانی او   کند صید باز فوت از شاهین

ای به تبت غبار موکب تو — بسته میان آن جرس را آذین
وی شکرت زده ز اهل هنر — کشته بوی کام نی شکر شیرین
همه درختان به پیش افکنند — نیش قهر تو بیلک زوبین
چرخ انگشتری صفت مت — کرده بر دیده نقش همچو نگین
تا ز نقش مخالفت که شد — له ز جهان همچو صوت تنوین
له نسیم شمایلت پوست — در نوی مخملت آهوی چین
له سموم سیاستت دایم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آید — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین له یسار بشناسند — دولتت باد بر یسار و یمین

وانصاله

منم امروز دلی زانده گیتی بدو نیم — بیم آنست منوم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا — نه مرا مونس و مشفق نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلا بیست بزرگ — بر تنم وقت احبا عذابیست الیم
تا که از برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت رخنا جاه و نعیم
چون زر زرد که اکنم چهره برافشاند زر — در غم سیم نهم دیده فرو ریزد سیم
شب شتا ده شبنم بر دمد خم زلف تا — رخم خر جو حر دمی کی بود بر تقویم
حال خود نشر کر کوم منظوم عرب — جاره خود کی بنوعم ز رنجوره سقیم
کرد بر لشکر اندوه چنان حمله شدست — که بی راه نیاید سوی من باد نسیم
له چنین محنت و غم جان نو لرزد مگر — که فلک عرش شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل ندمد که خوا آید — تاج دهن مفخر احرار جهان ابراهیم
آنکه با رفعت عزمش نبود باد عجول — وانکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو مه بست منیر — وانکه او در صدف ملک بود در یتیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — مردمی در همه آفاق نمی رست کریم
طبع او را نه لطافت صفت لفظ مسیح — کف او را نه کفایت اثر دست کلیم
گر چه در نوبت او بود جهانرا ناچیز — هست بر دامن فلک سمن از اول و قدیم

لو له آن مرتبه کلد سته که اکستا جی | اسمان با جلال تو کند تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی | ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دریا نوال تو اساس جیوش | منتشر در شمشیر تو آثار رجیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | سلامت عهد با کند جان تسلیم
بوده لا بهر وجود تو فلک عمر دراز | بوده موقوف خصوص تو جهان عهد قدیم
گل صد برگ چگونه بدمد لا جال سیا | که خلق تو دمد باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل | مستدیر دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه برآمد که کند گاه بر نخ | و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد باش تو اقبال رهی باد و رمین | قامت جاه تو با حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو لا ز حواطر آفاق چنیم | خاک درگاه تو از قدر چو لا کاخ عظیم

وله ایضاً

شفر کرده ام و بشکست عهد قربی را | مکر غیله بندیم حال سلیمی را

بلی چو شکسته لا نوقت اقرار آدی | بسو خطر بود نه عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که می زدی طعنه | هر آنکه بو بهمت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بماذاق | هنوز طعم شکر میدهد کسوتی را
زخار و مار طریقی جدا فکند که چشم | درو بماند چو حیرت سپهر اعلی را
زر فتکار بدین رو گشته آخر کند | و دایع کرده بکلی دیار و ماوی را
رها نه هر نفسم تا نه محنتی زاید | اگرچه حاله معرکه شد حبلی را
ولکن از سر شیری بود اگر قومی | بتره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم | هم از طریق خرد بهر صلاح تقوی را
رضای هم عوادت کلی مشقت ریخ | نجات بر شو آرد لات قدس فردوس را
برای تحفه نظارگان بیار آیم | علیها همی عبارت عرش معنی را
اگر بدعوی دیگر برون زنغ ایم | نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا شعر مجرد مفاخرت نکنیم | نه شاعری چو برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب نشد و نه در طویله | اگرچه هر دو صفت حاصل لخیثی را

والله اعلم بالصواب
١٢٩٨

اگر مرا ز هنرهاست آنچه هست عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چو عرضه کنم با جماعتی که به جهل | زبان کشند چو نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من زنند دعوی | بریش خند برون می برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم | بدست نطق سر حقهای انشی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
بر آستانهٔ صدرش زمانه افشانم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
وجود او که جهان را در ابتدای وجود | بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برق | که منقطع شد نسبت دول عدوی را
لطافت سخنش طبع نوش دارو داد | برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند | علاقه دمد اقوله لات و عزی را
کمال ذات او از خود زهی مستغنی است | بماهتاب چه حاجت بود تجلی را
زبون تجربه ایام که برون برده | بعنف و لطف بواسات خیر و شری را
بدست هوش قلم در کشید مفتی عقل | چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

میک ز رشادت الایت اشارت تصور را
ضد ... همه بوداد ز زبان گرفت ملک

هر آنکه بندهٔ دیوان تو در وجود کرده | جهان ز بهر بشارت بر آن اخری را
اگر عنایت لطف تو مستوی اروست | نعیم نامتناهی عرض ریاض عقبی را
عجب نبود که زنند از هیبت تو | ز بیخ‌ها بگسلندی درخت طوبی را
اگر بماند سری نفته بر گردون | اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوار امیرا چون بقوت طبع | دهم ز مدح تو یا آسمان املی را
عالم ایا تو کز ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپروردی و در کسب علم باقی گوش | که این ذخیره بماندست مغز یحیی را
چرا چنین عمل نیز کرد کار تنور | خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ذره عقل بر عقول نفوس | تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرایط تقدیر جمع باد چنانکه | که ابتدا به تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان بر خرمن تو | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

و ایضاً له

دل به جو آمد از آن پسته که شکر گیرد
جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد

تشنه لعل تو را نیست علاج دل من
لب پساده شکفته که شکر گیرد

چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت
لب ساگوهر سفته که در گیرد

جان من وقت عرس نفس مسلسلت
از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بر زنسیم دارد و دل می خواهد
که از آن سرو قدت سرو و سمن بر گیرد

تن من خون رسن حلقه تو خنجر شود
که رسن باره دلم گوشه چنبر گیرد

هر که جو آمد که نسیم باد مد بر او
بوی آن سرو خوش باد سمن بر گیرد

در کان غم تو دل من آدمی ترسد
که ز فتراک شهنشاه مظفر گیرد

شیر سر پنجه اگر دست بسد امید
از سر قوت دل با کی غضنفر گیرد

از شهنشاه هنر ور که تو صبح و ضحا
ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

خون سکندر نبود از رفتن که به تخت شود
از چو لشکر آنکه سایر گیرد

ای فلک غره کرده تو را جاودان باد
نسر طایر به سر نیزه تو شهپر گیرد

عشق از خیمه با یاقه سیم طناب
بر سر و فوق فلک خیمه تو افسر گیرد

ماه از عرق کرم آن ها به سفته در
گردن ملک تو آن در ز تو زیور گیرد

یک شرر از آتش خشم تو اگر جست ابد
بیش ازین کس که ده نار لخضر گیرد

نه دم عقل از رحمت ما منور نشود
نه شب تیره شب از وی منور گیرد

فلک از هیبت از جنبش زمین ببند
اختر از سوزش آتش شرر اخگر گیرد

عنقفه از پی سجده زد در یا خیر
لطف از دست کند در سمندر گیرد

گرچه پیکان بود مهر خود دست ببند
نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد

به چه لمراه بود خصم جوز خم تو
نکند هیچ توقف ره محشر گیرد

لشکرت حاطم الله که بی خصم روند
عدد از ره مشار رسد سکندر گیرد

از شود رعد که مشعله جو بغرند
وار شود برق که حمله جو خنجر گیرد

وه بشارت و این مژده ستم مرکشان
فوق فلکی روی زمین صورت لجر گیرد

شه با او اخر باد و آدیح آدند
که همه روی زمین رنج و ضرر گیرد

باد در عهد تو لی نعمه از دل که کو
خاک پای تو نه خون باد سنبر گیرد

گرد از آن باج مرا که ای اکرو انت
نه خود از سلطان ریا مبر گیرد

گامها با حوطه‌ی شعر و نظم لطیف / بلکه مدحت تو خامه و دفتر کرده

بهر او دست زمان دفتر افلاک آورده / نقش او تیر فلک خامه و مجمره کرده

لیک این دست مبین شعر و فهم نیست / هر زمان او به سدره پیشکش کرده

هر کجا ذره فلک تیر جفا انداخته / سپر سینه او دهر برابر کرده

تا نقش لیست پر حلول شعر و شمشیر / خصم چو سکند امور مر کرده

تیغ قهر تو چنان باد که هر قلب سکند / شیر بام تو چنان باد که در بصر کرده

وله ایضاً

در ابتدای کون چو آن آفریدگار بد / بر نام خسروانه این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بنا کرد / نه توسن فلک همه چون رایش استوار

دریای خسروانی اخضر درکشید / وانگه نثار کرده بر او در شاهوار

او آمد از سخن این جهان فناد / تا الحجاب غیب شد امر او آشکار

آباد دولت ملک مدحت مدید / می کرده بر درگه نقد بر انتظار

نیم مشتری ز لهو بر آید آخر طیلسان / نیم زهره از نشاط بر آید چو گوشوار

تعویذ عزت و حلیه بلقیس و قبله را / اورده نشر عون سلیمان روزگار

سلطان شاه ملک اعظم که آسمان / سازد ز نعل مرکب او بر افتخار

قطب ملوک نصرت دین که علو قدر / چون آفتاب بر فلک شد سوار

بوبکر بن محمد ایلدگز که بخت / مانند دایگانش پرورد در کنار

در ملک زاد و از او ملک شد بزرگ / وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت برون ز رزم / بر هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد / در دست و پای مرکبت افتد به زینهار

چون بر عزیمت سفری سایه افکند / بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار

چندانک آتش غضبت بر زبانه زد / بر ماه نو کنند همه اطراف او شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد / ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصه جم گو بیا ببین / در ملک طول و عرض تو در ملک گیر و دار

تو سر تاج و تخت فریدون (اردل) نادری / چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و صفت که بود از جهان خجه / در طینت تو تعبیه کرده است کردگار
مغ فلک که خرقه پوشید بر عار بوده / آری چو هست در شب بود که امید عاد
چون خصم تو چون بانو آزاد کرده تیز / چون وا آنست تو دن زا با برکار
در هر زمین که خار سنان تو بر دمید / تا نفخ صور گلشن اقبال داد باد
خند آن بقا تا که در صفحه آسمان / هر که مهندس تا نشین یا نی در شمار
تو شمع ظلمتی شست ظلم در تنات / تو ابر رحمتی سر خلق بر بار باد
از عقل و عزت بر خود جاوید ابد نگری / چون عقل کار دانی و چون عقل کار کار

و له ایضاً

گل از چرا کار رخ روی بصواد آمد / شمس می خورد زان خیمه مینا برد
سنبل چون تار دلی ابد سبزی / گلشن ملک سر نثار آرد
... عرش ملک کاز شاه جهانگیر جنان / که همه تاج فلک منصب عالی دارد
حضرت خواجه نقوی محمد نسبی / که بارگاه گنبد خضرا دارد

عزت بیدار و فلک یار و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چمن باغ سعادت گل فیروزی شگفت / شاید ار چشم طرب عزم تماشا دارد
دشمن تا هر که جانش به دم تیغ بلا / حرز جان کی کند ار جان اعدا دارد
ماه نو بود که عدو بر علمش سیف کشید / ماه نو شقه رایت سودا دارد
بهم جان دشمن مخالف که ولایت بگرفت / اگر او غرق شود کی غم کالا دارد
که کند سم سمندش مخالف طرفی / که طرف با طرف سنبل و مولا دارد
نه که گر آن خدمت او را دو شد / سه ستاره که چرا اقبال تمنا دارد
گر زدن بادو سه قطره بر اکند جگر / یار خون جمع شود جبل بیضا دارد
هر که از قبله اقبال بگرداند روی / نی کمان روی سوی قبله برنا دارد
وانکه در بستن مسیحا شود از همت او / نه دو جان و که افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب حق بینش در نرد بنا / مذهب آن است که در نزد دنیا دارد
ای به سر بر سنبلی که بنا موس عقیق / هم زنو آید تو خود در دل خارا دارد
کف زانه به مصاف تو عظیم اسایت / مرده می کن زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شهر را شکند کو شکن — تا کی لبی زم کند خندی عنایت دل برد
تا چو تو صفدری نقد نمود ز خط آتش — که در روش تو دیده تماشا دل برد
چون تو بی داور و فریادرس مظلوم — کشتن امر که اندیشه فردا دل برد
شده را با تو محال است بکن ولیک — جام با بوک بر اندازه بالا دل برد
تو سلیمان زمانی که مر ... — ... نهد که بر تو اعتقاد دل برد

وله ایضا

نو روز در آمد نوی بهار داد — بوی بهار مژده زلف نگار داد
یاری کرد و طرفه نوروز نو آستینم — گفت لب ... ز غم چار داد
ترکی چو ترک سنگدلی و سنگدل — که بهر نوشه ایم هر که انتظار داد
با ... نشست و عام ... شکل — او ابت خود و هر ابات ... داد
چون ماه چهره نو آستینم ... — در پیش روی زلفش چون مهره ببار داد
امید عشق ولایت جان استی ... — در دل نشست و حلقه جان احصار داد

گفتم ... کز جان ... دشت — چون نام شه ... نهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بار دوی ملک و ابنا استوار داد
دارای عصر ... دین ... ملک — کان ... اختیار خود ... داد
... خلافت ابوبکر کاسمان — ... زمانش ... داد
شاهنشهی که در عظمت یادگار او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که سر ما ... — شمشیر ... ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — ... داد
کشور ستان سکندر ثانی که خضر ... — از جان او ... داد
می ... — مشغول عشق ... داد
چون ... — ... داد
از غیرت ... تیغ ... — یک یک ... داد
مرآت ... ملک ... عالم — مرآت ... داد
دولت ... — ملک وجود ...

دریا ز رشک خاطر من محجوب شد | از بس که او نثار در شاهوار **داد**

هر چند من بگنج قناعت توانگرم | بر کی تمام دلم را غبار داد

دل زان بسی که خاک زمین را بود و آب | ازو ازانک دور فلک را مدار آب **داد**

سرسبزی هزار زمین بوی شاه شد | ختم سخن بکن که بگویا کار زار داد

وله

جه بر بوست که اقبال در جهان افکند | جه غلغلست که دولت در آسمان **افکند**

غبار موکب شاهنشهی نسیم بهشت | که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای رایت او بر بسیط دهر فکند | عجب که سایه پر بر سر آسمان **افکند**

جه منزلتست که بر کردن زمانه زمین | طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر عصمت و سلطان شاه نصرت دین | که در جهان کرم ادهم بروکان **افکند**

جهان کشا ابوبکر محمد آنک | تیغ رحمت در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایه شمشیر او رند و خوط | زمانه را آتش لرزانه استخوان **افکند**

وله

نقش هر دولت که اندر منظر افاق فند | از برای مهر زبان مهر کشور فنند

داور اعظم ملک نصرة الدین که در عاشق | کوش سقف اقلیم را از در تو آکر **فند**

خسرو عادل ابوبکر محمد که علو | از بهش راز طوقش بر سر اختر فند

باشاه جرخ بر کشور کشای حشر کرد | نظم هر نصرت که از درج کوهر **فند**

جون مرصع شد بنام فتح نامهای محمودی | کر محیط فیض او بحر مریر فند

جهن کل زمین قدر وی مهر آمهن را | بر بساط امر او کوی مسنی **فند**

آسمان شد شکل کوی و شکل مدار کاشکلرا | در خم جوکان او کوی مه بدر فند

هر جه شاید گفت کو الابتدا با انتها | را ابتدا با انتهاش مسخر **فند**

لوح جهار افنالی کاشمار ادو قطر | قطر اندر جمع قطره عادت

در حساب طالع تو حسن فرابی سد | کار بقاء انر ضد بالآخر **فند**

هرکه در نام آن ملکت جون زسر شد | کر ملک شاهنشه خلعتش زنجیر فند

فند

وانکه چون بر نقش من سکه را نظم داد | کز نظام الملک شد خطش مزوّر فکند

فصه کر بسی سال بادا انده جهان او انده بود | نوبه داد از کوش در کره لشکر فکند

نعل بستند رفعی یکدسیات ابرو | حلقه کم شد از آن در کوش قیصر فکند

سرخی می دادند روزی جرعه در سر | قطره بالوده از در حلق سکر افکند

نو درت طمانینان را نو بر خسک از درد | کان سحر بر بوده کز لفظ سکندر فکند

مستت بر کاه خراسان تیغ تو جوهر | کان کان کش بوده کز طغرای سنجر فکند

هر دو چون مهتاب نکشت بر در زبیدله | کافتاب امد چو صبحش تاج بر سر فکند

وانک عصیان کرد بکی خوابید او | طالعش را خون بر آرد و سنک در سر فکند

در بر آزوی جهان را دعوی همت | هر کجا زر بست با او خور اختر فکند

لیک وقت این شد که چون تقویم عدل | قسمت یکم دوانند نیم دوزخ بر فکند

سایه چون طوبی فلکندی بر ظهر | سنکها زد در زیر طوبی از کوثر فکند

کر سخن نغز امد اقبال تو او دست | غرت عیسی از ان کاینه سیم خر با فکند

ابر مز از بس کرمش شد و در | امتش در خواجه شی حال ایر در فکند

تا سر آغوش رمز از وقت کنج او | با طنوش عرض بر روی جوهر فکند

مشر ادا آیت با جوهر بس از آن بالکنج | وان دعا را عرشیان مقبول داور فکند

وله ایضاً

نگاشت به نفسی در سرای کل داری | که سر به گله اجر آن ما فرو داری

بدین قله دل ما هم یکه غوامی در نیست | چه دلبری که ترا نیست رسم دلداری

ز حسن تو شد بدین بام کشته جز بند | که سینه غلی با دلی بیمار آری

هر آنکه بست مر از رحمت تو دو تا است | فراز روی تو در می خورد سبکباری

بیا بین که دو بهر با رمقدم تو | دو چشم مرغ سازی کند کهر باری

بد آنچه از دل مرغ چون جلاد نعی بست | که هر چه با تو کنم جنس این سزاواری

بکلفی سود با تو سر زلف تو | اکر بخورده نکه و عیب شماری

زخون دیده بر آنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادت است خونخواری

مرده موسی نیز می بسیرم خالی | که در دو چشم تو دید است ضعف بیماری

توانا ملکا زیبد ملک و افسر و تخت | که دست مرتبه جز تو ... در آید
ز لطفهاء تو ما را دمی بکلی اینست | که یکزمانم بی این سماع بگذاری
بلی غمم از دل ما هیچ زین نکشد | که دست دشمن بر یک غمم بسیاری
بهر جفا که کف بی زمانه ... حرم | کسی ز فضل تو آگاه نیست ... آری
عنان فتنه رها کرده وانچه ... | که عذر لنگ بر او ز چه بری تو (لبی)
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد | برو که کار جهان پهلوان جفا کاری
پناه ملت و اسلام فخر دولت و دین | که کرد دولت و دین را اتبع معمار
ز خشم دولت او ... خواب عدم | دگر بخواب بد دشمن فتنه بیدار آید
بروز او ز بس آیات عدل تو اکرد | مگر بر لطف بتا ز نسبت ستمکاری
ایا سپید علای ... در جهان تو | ز عجز همت خود قطره ام اندکاری
بیک سحر ... ظلم را فرو بندی | بیک سخا شکم آز را بنیابد
کلاه گوشه ملک تو ... تو نهاد | ز نوک ... کرد ز کلاه ...
فتاده حرم زمین تا ... | عجب حلم تو در تهمت ستمکاری

در امن زا ... ز بس ... میمنت تو | چهار عنصر عالم بجای خود آری
ز خشم تو چنان ... فضای جهان | که مست دم زدن از شمس بد شواری
تو کی که باید ... بوی دولت تو | چمن ز بس که ز ... صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو ... سایه بود | که نرگس افکند اندر دست جام مشاری
ز صوت بلبل ذوق تو ... نوا باشد | که گل ... در آرد لباس زنگاری
بقهر ... فنا بر سر فلک ریزی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه ... شکفد گل انصاف | ز چشم خصم تو ... [illegible]
بر آدمی ... عمر ... چون بقاء ابد | ور ای عقد تصور نو در بیاری

وله

ای مهر و مه ... رای منیر تو | ... کرده عقل ... فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة دین ... تویی | کاینده رای نصرة دین ... نصیر تو
از ... آخری ... منا ... | در باب ... حضرت ... عدیر تو

و از بهر راهی که مقصد شد از الله | تا حشر در منازل دولت مسیر تو
شرمنده عجز و معاذر بود حقیر | کر بسته سکه بعطا آخطیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو انکه | تو با کرم او نی و او ناکزیر تو
نقاش وهم اگرچه که استاد حاذق است | تنگ است بر صحیفه امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند | انکه زمانه با همه شوکت اسیر تو
انرا که سر دو باره بروید خوانند | لرزان بود ز خنجر خونریز سیر تو
حق تمام باشد اگر آفتاب راستی | خونین اگر بود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی از آن آفریده اند | هر شد رفند و شد ز کلاه سریر تو
سلطان نشان عهدی ایام می دهد | چرخ زبردانت کی تو امیر تو
کردون بندگی به بندگی تو راضی شده نام | در سلک بندکان تو افتاده بی تو
دانم که نیست انجم سیاره را جز تو | لکن بقول صاحب و درای وزیر تو
صاحب قبول صفه روحانیان | عیب چو آسمون درای پیر تو
ثابت نمی شود نه راه بین عقل و | هر دعوی که از تو دل انده تو

خلوت ترا نسیم عنبر نیست لاجرم | شد جیب صبح پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر است لیک | او بآخر قلب پس بود از ظهیر تو
تو دستگیر خلق جهانی در این جهان | تا دامن خدای در دو جهان دستگیر تو

وله ایضا

گفتا ملیح از لب شیرین تو در خور است | خوش کرد عبارتی که خطا هم چو شکر است
بگشای لب به پرسش من کز چه گفته ام | کان قفل لعل تا به کی از درج گوهر است
تا برگرفت پرده از رخ عشاق دست مهر | هر جا که در هوای تو دستی به سر بر است
از درک سحر ملک چنبری نشد | در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند کشش هر زمان دلم | داند که عاقبت کشش هم عنبر است
امد قیامتی بنشم تا بدیدم انک | روییده در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت چو جادوی بر او چاه بابل است | زلفت بدل ای عوض بوی عنبر است
گرچه نه جای کار و جادو بود بهشت | وین وجه نزد اهل حقیقت مصدق است

از زلف و غمزه چشم تو همچون مشک بو | از آمدن آه جادو و ماه دی کار است
آمد خط سیاه بلای ای رخت | وین بس منصبی است که لا آس عنبر است
معزول کی شود رخت از نیکوئی بخط | زیرا که بر تو ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو با مضا نیکوی | برهان قاطع است که از خط مزور است
تا آمدست وصف لبت در زبان من | الفاظم از حلاوت از جمله شکر است
در هر صفت که چون کمر زر بر تو بسته‌ام | همچون میانت معنی باریک مضمر است
گفتم که در غم شو بتماشا عیدگاه | کامروز عید از رخ زیبای دلبر است
بو هم زدی بغمزه جهانی بر غم من | این روز عید نیست که روز محشر است
با زاهدان چه زهد روی تو کاسد است | پهلوی زهد و توبه رخت تو ... است
هر خاک می روی قدم از نیاز خلق | پر اشک همچو لولو خوشاب چون در است
چرخ از نسیم زلف تو خوش می‌کند مشام | کوئی غبار موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرة دین که ز علو قدر | چون چرخ بر سر اهل هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او | معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

بو بکر علم و سیرت و عثمان حیا و حلم | که عدل او و علم همسر فاروق و حیدر است
شاهی که هفت چرخ گردون و شش جهت | دایم ز زخم تیغ او در مشقت است
چشم فلک ندیده نه بیند بعمر خویش | این کار و بار کز دولت او میسر است
هر فرصه کاسمان زمین شد منتهای کار | چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است
ای خسروی که عزت دولت و ... | بر آستان حلم تو در رتبه چاکر است
روی زمین ز رد و تو عالی است همچنین | مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آن کس که در زینت قبول تو یافته است | همچون چنار رونید همه دست و خنجر است
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو | روباه را چه طاقت ز فر غضنفر است
بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک | با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که بی عنایت لطف تو جهان | تا بود و در آن بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنک از تو ضمان می کند فلک | این منزلت که یافته نیست محقر است
از صد کلنکی ندید است سر تو | کاکنون هنوز گلبن بخت تو نو بر است
تو ملکت بعدل بشکر یافتی | کین قیمت از مبادی فطرت مقید است

اثر که عون و عصمت ایزد مدد کند
افلاک جمله عدت و اجرام آلتست

تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل
اندر زمانه موجب معزول و منزلتست

جاوید زی که بودن جسم و رضای تو
برتر ز فعل عنصر و آثار اخترست

و له ایضا

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
زهی قضیه شاهی ترا ز ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه ملجاء عالم اتابک اعظم
که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوام از صحیفه اعمال
سخاش با کرم آفاق جرعه ارزاق

فلک بطبع تقرب کند بخدمت تو
چو دوستان بهوا دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند اطر تو کنند
بتیر تنها جفت و بنیزه سرها طاق

کسی که جفت برآند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو در وهم بس دل آرد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بکین ساعت که هنگام کارزار شود
بجود و لطف درآمد جهان جامع عاق

گرفته عرصه ملک تو بسطتی که دگر
بر او محیط نگردد دوایر آفاق

اگر ز پای درآمد زمانه باکی نیست
تو شاد زی که درستست دولتت بریاق

ببازوی تو بنازد که خطر کرد بس ملک
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینها گرفت وطن
خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق

عنان خصم ز دست تو سر بپیچد
بغم تلخ آتش برون شود مذاق

دوید در دل و چشم عدو مهابت تو
چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

نوای نیزه رگ جان دشمنان بگشاد
که از جراحت این غصه شان بگیرد خناق

که آفتاب بیک چشم زد برآید از مشرق
نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

ببالحمد ز گوشش برآیدی پنبه
بزخم نیزه ز چشمش برآیدی سرشاق

ترا بود تن مقاسات کرم و روز مصاف
نبایدت ز مدد این هیچ کس علی الاطلاق

ز هیبت تو دل دشمنان بر فند به
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

شگفت نیست که بوی آورد نیابد باد | بوقت حمله ز دهر امان نیابد باق

غریو کوس و نفیر منادر آید زم | بود نوازش تو خوشتر از نغمه عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک | بر فرق مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک از بیم تو زنند نطق | که از ضمیر تو صادر کنند استحقاق

ز نظم ملک تو آسیب در نیاید | چنانکه نظم مرا از جراحت و اعلاق

چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود | برای خیر که از بیت سقوط طلاق

همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق رزاق

اساس عدل تو در عالم از جهان باد | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت با ابد میعاد | گرفته همت عالیت از ازل میثاق

و له ایضاً

قدوم شاه مبارک مبارک گشت بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر سر عشر سلاطین الملک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان کشای عدو بند شاه نصرة دین | که تیغ و نصرت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابو بکر محمد آنکه | بصولت عمر از جهان برد ضلال

کوفت کار ز دشمن آن هیبت او کردند | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

همیشه تا که بر فرق دعاوی کهن | که از من و دم او سر کشد باستقلال

در آن مقام که قدرش نشست بنشیند | رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر | فراهم افتد از سهم تیر او پر و بال

بس است نامه که از امن و عدل بر خیزد | بعهد دولت او نام شر ز روی خیال

زهی سپاه تو آتش ستیز و ظفر | نکرد هیچ کس از هیچ نقد استقبال

مثال ساحت میدان است سطح فلک | نمونه سر گوی تست شکل هلال

طراز ملک تو از طراوت است ز عدل | که تا ابد نه نشیند بر او غبار زوال

بمجمعی که سخن از زبان تیغ افتد | کنند زبانه خشم تو را گرد و جدال

بموضعی که امید از وفا سپس شد | در افکند کرمت خویشتن به پیش سؤال

بر آید تیغ تو چندان ز هر کریه فتح | نبوده اوداج با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کرده | چو تو بر شمرد ها قیمن روی برد قبال

ز بر سینه دشمن تیغ بشکافی | بس انگهی بنشانی درو درخت نهال

ترا خدای که زیبد جهان و شاه آورد | حدیث خصم تو هرزه است و افترای محال

خدایگانا در عهد پادشاه بعید | که عمر بر تو بجل کرد ملک بر تو حلال

مرا قبول کرامت باقیم که دگر | فبا پیش مزن و هم را انبوه مجال

کنون دو سال تمامست تا همی نوشم | ز دست غصه قدح های زهر مالامال

گسسته گشت ز طبع و سادی او هام | بریده گشت رجا تم علایق امال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو | ازان سبب که گرفتم ز کاینات ملال

منم چنین که تو بینی و کنهها هنر | دگر مرا ز جهان در نه حرمت و نه مال

مرا از روا قرار از بلان مخل کردم | اگر بغیر تو بردم ازین شکایت حال

منم که با جلوه نشسته چون دل عجم | ولکن اگر شغله عو آسمان زوال

نشانه لکد کوب اسپ نه اگر | ز شاخ آموده آنها لشد کون زوال

مرا گفت ازین همه سرکشان تهمت فضل | که تا چنین سر و سامان فضل و ادبار

سپهر از سر آن سرکشست نیست دو روز | اگر نه متهم هستی با فضل الاشکال

همیشه تا ز جهان هست موضع خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

بنزد موکب تو دست سر صبا و دبور | ببسته موکب تو راه بر جنوب و شمال

وایضا له

زهی مسخر حکمت زمانه تا حتی | نشسته بر سپاه و سپهر در کامی

توی که از ره تشبیه قسط رفتی خلق | ندست بست گرافی و اکرامی

نوشته کاغذ و حرف شد بر درست | نبسته اند بهر خدمتی که در خوامی

توانستاه شکاری که شیر بیشه حرم | زبیم تیغ تو بر درد صبر بر دنامی

بعلم و بر خرد خویش خرد در اروگی | بر رفتن خویش سخن بی سخن درا نوامی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد و همه او | که داد نام عزیزی بیوسف جامی

ز بست جهان ذین داد اطرار آوازه اگر | بتیغ عو اه صنعه الله می

بوده‌است تا ز تو چشم زمانه بینایی — دمید صبح تو از آن چرخ نیکنامی

شکسته نامه از سپهر زودی درجستی — مگر ببطن جعد شان خرکامی

لعل آشفته چو شد چو کندی — بره پیش تو خورشیدی و پشت خامی

خدایگانا آدایی که خدمت تو مرا — مقدم است بر اعراض مالی و جاهی

زمانه شد سیم کرده و کفت خیره مرا — نیاوردی از در شاه جهان بکرامی

بوادی آدم و گفتم که سکه ابدیش — کزین زمانه منم با تو محیط و نامی

اگر فتاده ام از خدمت شاه رفیع — که بنده‌ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه کریمست و شاه را ابن — هم زدستم که افتم بشاه ارشامی

رسید موسم نوروز و سمن زار حسد — همی زند نفسها ببرد دیگر می

تو بر سر ملکشه نشسته عجب — اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

مرا عم اعدا عمر ز در آن باد از انک — بلکه ها از که جفاش روز کوتاهی

با مرو نهی برای حلم بر زمانه که نیز
زمانه را بتو خواجه تو امروز نامی

وله ایضا

رونق حسن عرب و قوت نشاط عجم است — شادزی کز رخ فلک غم اندوه غم است

خوشتر از سخن مرا از قبل وصل مرا — می خوری انکار که این مهر و وفا و کرم است

شاه انجم ز کلمن که او بیرون — وقت مهر و حسن هم ز شاه عجم است

قصه ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انکار که این ملک جم است

ذکر ادهم و اشقر مکن — اشقر و ادهم است

سامی روشن اگر تیره شد اندیشه عشق — لشکر عجب است که کشتی همه افسرد دم است

دولت شاه جهانیست که ماند جاوید — بر جهان نیکی که لطف منتهم است

ملک سر و قطغا شاه موید که بطبع — آسمان بر در ش از حسن عهد و جم است

انکه نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر معمور سرا پرده و ماه علم است

وانکه در موکب میمونش ز اغلغل — فرع صور نیست چو صریر قلم است

در سخن اوز لطایف عجب — زین سبب حلم کرم لا از خلد اصم است

خسروا احسان تو فرد شود تا که ... هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است

زدنی واسطه دست غضب محو کند ... هرچه بر صفحه گردون ز بد عالم رقم است

دولت از تو به طراز در توست احرام ... که جناب تو در حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد به تو احوال جهان جمله جناب ... مرتع آهوی چین بیشه شیر اجمت است

زانکه حیلست که در بزم تو تا بتوانست ... خشم سافسست که در مجلس انس تو دژم است

از پی حشمت دولت تو که در ایام نهاد ... خار با خاصیت عنبر تو گل ارم است

فلک از رایت انعام تو پر کرده شکم ... که چه سر تا سر از زر حقیقت سلم است

وهم را دست تقاصر ز قدم بر شد ... که چه نه کرسی کرد و شش بر سر قدمست

تا هم و القاب تو کردند فلک محفوظ ... زینت چهره دینار و حمائل درم است

غاصبت احکام فلک طبع جهان ... قابل نیک و بد حامل نفع و الم است

دست حلم فلک از فلک جهان کوته که ... دولت باجه سپید و سر فراز حکم است



در افکنند غوغا ز دواعی بشا بود ... گر لکه زهره که با این دل صبر نفود

حلونه فهم کند آدمی زبان طیور ... اگر چه می شنود اغراب ولیک

حلونه می کند آن حال این دل رنجور ... غراب را چه خبر زانکه هر شب اعم هجر

ز الف خویش نبود است هیچ محمود ... ندانم این چه دلیریست کو بکرد غراب

چو زلف یار مشوش بود چشم او مخمور ... حدیث هجر تو از کوچه با کسی که نبود

نه یک دم این زلفش کرده بوی عود ... نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر

چنین که دیده ام از دو اندر این زدود ... کان من همه این بوده پیش ازین که اگر

که راه یافت برو صد هزار گو کشود ... دلم ز کینه چندان حساب گر نبرد لشت

که می دهد فلکم گوشمال خبر نبود ... مگر ز بیداد بروز او قیاس کنان من

که روز روشن من کرده چون شب دیجور ... یکی ز بوالعجبیها روز و شب این است

برای امید که سعی کند فلک مشکور ... عجبتر اینکه در غم منم دل شاد آمد

بر آستانه شاه مظفر منصور ... که کیاکان بماند نشان چهرهٔ من

ز ماه رایت او عارضت آن نور ... طغا نسبه این موید که شاه انجم چرخ

کفش چنانک بوقت سخا ز فرو ریزد / بروی دست نیارد خزانه جبار وجود
دلش چنانک بهنگام کینه فسخ کند / بزیر پای بر آورده سنین و شهور
در آن دیار که افکند عدل او سایه / نقد ز دره نبود اثار وقت ظهور
در آن مقام که بگشاد حزم او دیده / خرد ضعیف نظر باشد و فلک شکور
خدایگانا برو فرو رای افلاطون / بر اخدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرین ز اقبال صورت بی لین / حلول کرد در و جان بهمن و شاپور
چنانک باده عشم بیاله نقل کند / بسان مفارقت او ز قالب انگور
بزرگوار توان انتظام ... جهان / که از حمایت چوبی نبایش کافور
عجب نباشد اگر کرده ام فلک در دم / نهان کنند ز سمیت تو پیش چون در نور
ز کره خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیه حسن بر دو عارض حور
زمانه حلم ترا چاکری بره مبتغا / فلک مثال ترا بنده نبود مامور
ایا رضا اما ز عفو تو خرم / و یا جهان معانی عطای تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت تو آهم / که ز فکار کنم بر ثنای تو مقصود

و لیک دست تو آورد چنان کلوکه / که مست دم زند زحمله لقمه مجدور
سخن شکایت که دوران شد عدالت / و گرنه عقل ندارد مراد من معذور
در قصیده که در نشر نظم الفاظش / جواب حل شود اشعار لولو منثور
مرید شهر همه این بس بود که بر خواند / ز سعی عقود تو ایام مکرمت مشهور
ملک عالم و بر خود مملکت نماند / بروز زخشم تنار در زمانه میسح فتور
همیشه تا شود کار عالم از فرا / خبار بری که خردمند را کنند مغرور
برنده صنعت برآورد دشمن عنان صبا / رسول حلم ترا آه در کار دنور

وله ایضا

قصه ای شد بسمع شاه مشید / راست اسلام بر کشید نفرود
شاه جهان شهره عالم علاالدین / خسرو غازی طغاتمور بن موسید
انکه مرکب کند صواعق قهرش / خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه پسند تعویذ بازوی دستش / خنجر سوزن عنا تبع مهند

کوه

از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره پاره آهن معقد

زهرهٔ سنگ از شکوه او چو بر آمد | گردش چرخش طبق نهاد زمرد

ای شرفت فدای مهر اعتنا | جاه تو گسترده جا ز بالش و مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر ز نقطهٔ ابجد

ذل تو در دلش در سوی تو صافی | گر کمرت سرخ روی نیست چو بسد

از دم سرد عدوی تو بطبع | جرم هوا افسرده چو صرح ممرد

مستی حکمت نعوذ بالله اگر سیح | در فتد از جام گر کشد رقم رد

روز و جوهر چو روز نامهٔ خصمت | گرده از اخراج روزگار مسود

گر بمثل از سر سرم نهد امروز | در کنم ایام چون حروف مشدد

دست اجلک در نیاید از باد | هم بکشیم سر ز خط مدح تو چون مد

گرچه در شعر یک دو قافیه است | نه غرض از شعر قافیت مجرد

خاصه در این جنس گفته اند بزرگان | عذر فراز زدی اقد لسن ممهد

ای عزت حرنوا ز بود از لطف | ولیک چو بر برگ گل کلاه مضمد

همیشه تا ز قطرهٔ خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خون

وله ایضاً

چو ماه یک شبه بشکفت چهره از نظرم | مه دو هفته در آمد شبی ز درم

بداد مژده که عید است لطف چنانکه | ز ذوق آن قدمم حمله در گل و شکرم

مرا ز شادی روشن شبینه زانکه | دلی که مرده شده بود از او خرم

چو حال در کف نیش فنا کرم ارشاد | اگرچه از سر عشقش بسر گهرم

بلا به گفتمش ای خرم زمانکی بنشین | مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

بکام مشعل تو بیمان از ساش کم | ز روی خوب تو بینم آن زهره و قمرم

زامل عشق تکلف طمع نباید داشت | به پیش خدمت بستم اینک میان کمرم

دلم چو آتش زلف تو بسته از و گیه | که نیست زهره ام که سوی او نگرم

خدمت جان تلیم تو گر آی اینکند | فدا یک قدمت گر بود صد درم

بسنده کی بلب خشک و چشم تر با من | که درد و کنتو منش بیش خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد | وگرنه بی تو بعشقم نماند بی هنرم
بسی بگفتم ازین حشر و میر سود نداشت | که ز اصل دهمه هیچ دین بنقد سیم فنه
بخاست ناله و زاری ز من چو او برخاست | برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
ز خشک باش قندیل رفته داده درست | که دولت چون علم عبید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهان شهیر نشود | که هر کجا که نشینم سخن فشان درم
ز بهر خدمت عبید خود تمیز قصد نیست | که من بنزد جهان پهلوان عضد سرم
ملک لسان عضد الدین که الله مدد او | همیشه بر سر گنج جواهر و درم
طعامش بر من موید که گوید نه شر | که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم
سها چو برق زند گوهر بستهٔ اسیغم | قمر چو نیمه دهد قبهٔ لئالی سپرم
مرا ز تن من در یاد لم که گاه صبوح | بود دخیره کانها عطا مختصرم
جهان منور شد و ایام اعتراف ابد | که من خلاصهٔ باشد و مایهٔ ظفرم
منم که نور زکیش چو رفته مستهلکست | همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بود دزد ای مرد آرزو | چو حیث صیب همه نزد سا او بدرم

بیفکند بر دو بال کرکسان فلک | هر آن زمان که بجنبد تیر جادو برم
بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای | که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشمم
چو عون دولت عصمتی از دم مرا شد | ز زخم حادثه حاجت بود ند خبرم
ز حرص زر چو شهان نام ننگ بفروشد | منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
بپیش من تواضع بشایق صدرا | زمانه حال شود تا مگر برو سپرم
هر آنچه گویم از جنس آن دعوی است | که هست فر الهی گواه معتبرم
خدا کنا هر چند حمیت باشد | ز حال و قصهٔ خود آخرین خبر شمرم
کمان نبود مرا آتش از که باقی عمر | بود ز حال جنان تو حاجت سفرم
کنون زمانه نبولست کز غبار درت | کند گسسته بکلی ز قطعه نصرم
زمان بر آمدم اکنون ز روی ارادت | که گر نطق نبرم باعث بود خطرم
اگر ضرورت از ساز بکلید دم در آن | چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
بارز و طلبیدم همیشه خدمت تو | روا مدار که از زر بسیم صرم
مرا که بلک صاحبت عرض نیست مکن | که من بپای فصاحت دخت دفترم

ز خوی لطف و کرم ارده مرا و بیز — که عادتست تو خه بر ما خوش زیاد

ز من ملوک جهان نام ننگ زند کنند — نقول مرده دلان زین سان من بترم

مرا تو نامه عیش خویش مفروش — که چون نکوی چشیدن روی میه هنرم

اگر عنود کرشنو اهم برسد — همین بس است که از آستان بس ببرم

عضرت تو مرا بهر این سامان ام — که جایگاه ذکر تو دانم این فلانم

مبرنه بیش خرد آرد هم اسار — حدیث نازنین زانچه سکل بترم

تو نیز عفو چو آنی و باد شامو خوش — که مرید دولت زهر چون شکر خوشم

وله ایضاً

شاهی که شرح تیغ حسامش چو ریست — فرزند جهان عضد الدین طغا لست

از خسروی که خسرو اعظم اسمان — در عین حلم او و مقیمان در گلست

از نه خرد حضرت عالی ننگ اوست — داعی محمد اگر دره که لست

شاها طراز آیت و نقش نگین تو — تا روز حشر انا نصر الله لست

رای تو بر محیط فلک خیمه زده خاک — کوی که انار آرد و تا آسمان ده لست

در روز عدل و داد تو عالم در جنت — کوی که طبع زیرک با عیش ابد لست

در با نفضه که کوه فشان است — آری لمعه نیکو بهر شبه لست

مش سرای مرده قلّه تو فی المثل — این بر کشیده منظر کردون چو خرگه لست

شد صبح دشمنان از خود دل سفتو — وز روز دولت تو منور این سحرگه لست

ونوک که زقهر تو بر دو امی کنند — در چنگ او عقاب فلک همچو این لست

آزرده بود طبع جهان از قضا بد — امروز در حمایت عدلت مرفه لست

بر دست بستست با تو فلک از برای اگر — مختار بود دایم و امروز مکره لست

رای زرفیع جاده راه فروشد — تا کاه شد که دین حرم تو اکه لست

عمری زمانه را سر دندان شکسته شد — وامروز صوت حسن او حمله ده لست

از روز وشت مشهور دوخت ره گاد — بر قد که تا نوان کوته لست

هرچه که در زنگ نیاید فرزم — در پیش حمله تو خواند عدی لست

رای تو نسخ ملکوت و هر چه مستست — دانسته مکر که یکی لفظ او نه لست

نوروز و عید هر دو عدو می‌شناسند ‌ ‌ با آنکه دولت تو ز هر دو مهترست

نوروز را جلال تو فرخنده کرد و عید ‌ ‌ از طلعت خجسته او نیز میمنست

و له ایضاً

ز خواب خوش چو سر آنکه عزم میدانش ‌ ‌ مه دو هفته بر آمد از گریبانش

بروی خوش بیاراست عید کاو مرا ‌ ‌ نمود هر نفسی با نتیجه صبح آتش

فراز مرکب دی سوی گشت چنانک ‌ ‌ نظر در او نرسیدی بگاه جولانش

هر آنچه جاش قربان هر که کشش خراب ‌ ‌ ز رشک گوشه کیش و دو ابروانش

بیا سلسله سرکش در جهان که بیافت ‌ ‌ نشان چشمه خضر از چه زنخدانش

مرا نه تاب در آتش بمانده کوی نعل ‌ ‌ هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بر سم عیدی چو از خلد رضوان ‌ ‌ بر آن غالیه می برد گرد میدانش

بر آمد از دل من دو چراغ آن آنکه ‌ ‌ که تا کدام آن بفرستد غلط رضوانش

کمند زلف بیند کجا نه تهمت بوده ‌ ‌ هزار جان را زان زصد کمانش

بروز عید که رندان آنیان کنند آزاد ‌ ‌ بهر دلی که ظفر فکر کرده زندانش

شدنا که از دو فراق چهره او ‌ ‌ بر آسمان و بسیند بدو مه وکیوانش

اگر حضرت خسرو دیگر نشد ز آنست ‌ ‌ که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه ادهم حسن ‌ ‌ که هست دولت عالم ز عدل و احسانش

قضا سود و دولت بدیده می مالد ‌ ‌ هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق بر کسی امروز ‌ ‌ که هست گردن او زیر طوق فرمانش

زماه راتب او نور مخلص شود حمد ‌ ‌ بر بر دامن شب در کنند پنهانش

زهی ضمیر تو ادراک زمان ار حضرت ‌ ‌ کجا ستان بهم طارم لب دریاش

تو ار شد عیان ز دعوی جهان داید ‌ ‌ که در شمایل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روئینه ‌ ‌ بجز مفرح تیغ تو نبود درمانش

کدام حادثه زنداند آن که تو بعز ‌ ‌ که صولت تو ز بن برکند دندانش

که جست با تو بر روز غا زبره ستیز ‌ ‌ که زیر قدم نشد که خذلانش

اگر زحام خلاف تو می خورد کردون ‌ ‌ سر دو روزه نباشد مجال دورانش

زسهم تو بود دل سنگ خاره چون کره / زمانه نام کند کوه هر دو حشاش

نسیم گل چو خلق تو نسبتی دارد / نصیب داد ز بستان دهر ادبارش

شعاع تیغ تو بر فرق دشمن ار عدو / که جز اجل نبود قطره‌ها بارانش

کف کریم تو عمریست در افاضت جود / که هر بساحل نسیم تست بارانش

ممتشا کل انجم جنان بود که صبا / فرو برند از سر کلستانش

ز خرمی حرم بزم تو چنان آنجا / که ابر شکوفه بر و بن بود کل انسانش

و له ایضاً

ای جهان را بتیغ داده قرار / کرده شاهان ز بند کینت فرار

شاه آفاق اخستان توئی آنکه / خواهد از حضرت اجل زنهار

هیبتت چون شهاب تیرانداز / صولتت چون سماک نیزه گذار

ملک را طلعت همایون تست / فال مسعود و طالع مختار

بدخواهانت بود کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه برآورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند / باز دارند چرخ را از مدار

طرفه مرغیست خسروا تیرت / که به پر گستر از برش هموار

نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز جبان خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگال / نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نه ماهیست که هست از آب / دست در پادشاه دریا بار

بازمانده بسوی شست ملک / دهن بی زبانش همی وار

ما همه دیده که صدمهٔ تست / بر نماند بکام او ازار

زنده زانیم که حیثیت دانیم آنکه / کی برآید ز بر و بحر دمار

لاجرم یکره ز هیبت او / مرغ و ماهی همی کنند قرار

ای فلک عرض داده صد باره / بیش در آیت چنین اینبار

نیک دانی که من ز دیر مدت / که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار

بدین از آن زو نه آشته‌ام / که بتابم ز آستان تو بار

وقت است کنون سعادت را   همچو جانش در کشم بکنار
پیش شکر انبر درت ریزم   گنجهای ز لؤلؤ شهوار
گرچه نیست بکرده کس تعریف   که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست   چون نسیمی که آید از گلزار
راز خود گرچه نگشاده من   گوهر خویش می‌کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت   دارم از علم لشکری جرار
رکنهاء سرشته اش من   همچو ارکان عالمند چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع   این دو اشعار دارم از دو شعار
شعر من نیست راز بضاعتها   که سلطان که شود سرکار
بلک از جد بلخ ابد محض   کرم کرده بنظم من بازار
او نبش همه گواه مست   که ندارم در او بیش یار
من یکی گوهرم فتاده خاک   از سر تربت مرا بردار
گرچه باشد بزرگ همت تو   گوهر از خاک برگرفتن عار

عارف الرحیم

تا بود از عمر و ملک چیزی هست   بادی از ملک و عمر برخوردار
هر کجا ای در روی چشم   دیده جرم و دولت بیدار
چشم نصرت ز پیش و ز پس   بود نعمت لطیفش و بسیار

وله ایضا

چون کوکب عید با فاق بر آمد   در باغ سعادت گل شادی بر آمد
از وعده که تقدیر همی خواست وفا شد   وان کار که ایام همی خواست بر آمد
آسوده جهان از تف خورشید بود   چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بست بخدمت   در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرزند شاهان جهان اعظم اتابک   کز خدمت درگهش فلک از پی در آمد
شاهانشه ابوبکر محمد که جهان را   از حضرت او مژده عدل عمر آمد
لشاه جوان بخت جهان عشق دگر کرد   در موکب او همچو من پیر بسر آمد
نام و لقب گشت عالیش لقب را   در کام بشیری شهد و شکر آمد

نهاده پیش کله کبر و کمر بست | هر شه که سر آورد کلاه و کمر آمد
در طلعت او فر الهی بعیان دید | آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
بود و خته عالم را قدر تو بنائی | کو را نهمین طاق فلک استر آمد
ز آن شیشه کره کمانت که عدو را | هر تیر که انداخت همه رجل آمد
شمشیر تو در ظلمت شبها حوادث | چون تیر تو خرشید و طلوع سحر آمد
آثار تو زیر و زبر چرخ بپیمود | در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جولانگه تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد | بر مایده همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور | خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
بر تر خط حلم تو نه هر کی یکدم | در دامن حلم قضا و قدر آمد
بر در که نقدیش فلک چرخ زبانست | و آن روز که بر و آن ملکت بر آمد
آن بهتر تماشا تو بره لجن زمانه | چندانکه ز آفاق تر آمد نظر آمد
در عرصه میدان تو او فرد زمانه | از خط که جولانگه شمشیر و قمر آمد
خصمت که بر ستیزه سم خر عیسی است | اندر نظر عقل چو دینار خر آمد

بر بوبکر و بکر عمر پیش برد حسود | وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد
این مایه نه آنست که بر مدح ثنا بد | هر کار که در معرض بوبکر و بکر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم | چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنر پرور و من بنده هنرمند | این هر دو بیکبار جزای اثر آمد
دولت ز فلک سخره فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

وله ایضاً

شهی که ملک بفاخر کند بگوهر او | سریر عالم عرش است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصر دین | که نور چاه سپهر است دست خنجر او
سپهر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | فرو نشست رواق فلک ز منظر او
شه دولت عباسی که مهر و مه | برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشین نوبه زده ولد او | سمان نیزه گذاری نوبه ز لشکر او

شها آن شهی که برای صفتها فلک | برفته عرضه بود یک دو زرد فر او

ملال حلقه شود روز عید در مه از | نشستن حشر فلک سایه ملک بر قد او

سر فرازی از آن نام در کف دست که بر | همای سایه تو آید فکند بر سر او

جهان ز خوی خط تا منش کند کو اگر | کنند در ره سعادت شاه منبر او

ز نزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم کوی مجمر او

همیشه نصرت و باشد بشیر روی | بهر طرف که رود رایت مظفر او

نماند شیر دجال صورتش در گل | چو حرز صاعقه گرز گاو سر او

در روز نبرده ایام مرتضی را ماند | که همچو ره نشد بر دل امنو او

بر فطرت از آن نغو خاک بر کشتی | نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست او ست در عالم | کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست طالب ملک | کسی که عزم و عنیمت نکو بود بر او

بیاد ملک دوات جهان نوش کند | اگر به خون عدو سر کشد ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند بوی مراد | که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی تر است از آنکه سر | برون بری که هر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر مدار ملکست | که رمح خطی شامست خط محور او

ترا بیک حرکت کشور در آید | هزار سبب بکشی عدو و لشکر او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد | زمانه کرد تبرا ز عزت و افسر او

عدوت گرچه نماند خوار تر | شود چو غنچه بیالود زبه مغفر او

ترا است حجت قاطع بدست یعنی تیغ | حلونه بیش رود دعوی مزور او

کسی که خاک جناب تو نیست بالیش | برون ز حال نشاند زمانه بستر او

همیشه تا دول اند جهان کون و فساد | بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون و عصمت خود دولت جناب | که چرخ این دو نیابد بود مسخر او

وله ایضا

در شوق کرم افتاده ام تنها دانی | مرا جان ز خطرات لب غم بود دانی

مزاج دل تا مل نگاه کرده زود | کند خود لف تو سر در سر شانی

قیاس دیده گرفتم زدیده بر ره گلت | که بر سر او رسد از موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که رفتی نعوذ بالله اگر | کشوده در آید سری عنبانی
خسی که لب جفا را تو بر کشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان گردانی
لما و قد تو چو تو چابک سوار در عرصه | که هرچه می‌رود آن چون زبان می‌رانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند | ز لوح چهره من حرف حزن برخوانی
بدین صفت که تو داری زمن غلامانی | عجب که می‌کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی رو دست برکرم | چه کوشمت که بدست دو دست بتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فلک است | بیامدی بر سر تا کامش بنشانی
مدد کرم مده از لطف کافرت که پوست | بعهد شاه جهان باز دید مسلمانی
سر ملوک جهان عشق نصرت دین | که ختم گشت بر او ابد جهانبانی
شها شهی که ببندد در فتن ره عشق | ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق | فرو ساید هرگز سرش سلطانی
ایا شهی که بخط روشن آن فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دام همت بغرض کاه جهان | بروی حمله ملوک جهان بر افشانی
ترا تخت دیگر چه حاجت اند ملک | که در جبین تو سر لنت فریدانی
نقد عرصه ت بر شب مقام املاکی | بعدل زنده تو گشت چار ارکانی
در آن مقام که اید خسرو آن در عقد | تو باشی اول اگرچه ناشدت ثانی
اگر کلی ملک جهان در آری بنه | نیابدت مدد از همت انسی و جانی
اشارتی سوی باران نیش شد | بگویمت که عنان سوی او عنانی
زکیمیا نقا فرهه اثر تو را | بالتفات بوار رهدر زمانه فانی
جهان و هرچه در و هست از مجاز آمد | که تو ضمیر مبارک در آن بوغانی
مثال دانت تو اندر جهان کون و فساد | بسان رجمکانست کنج لیک و کنج ویرانی
هزار صفت که خود را نظر در اینست | که ابن دست بد آمد زند زندانی
برابر عم عدو عمر باد تا چند آمد | که در فنا در آمد تو بیجانی

کشاده دست مراد تو در جهان تا که
بلطف بر تو کامی بغرض بستانی

و له ایضاً

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بخرمنم آتشین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بلاماست
که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد

خوشش روی تو زلفت بخال به کشد
امیر زنگ تو کوس بشاه چین برزد

دلم بمجلس وصلت سپید وار نشست
ساکت روی وابرو هراجنی برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمانی کردم
غم فراق تو ناگه سر از کمین برزد

خلاص جان مرا از هجر تو یقین شده بود
ولیک دود شک از رخنه کمین برزد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاد
ز بهر عشق تو دل آه نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد
ثنا صدر معالی بدان کمین برزد

چو تشنه که رسید ناگهان بر آب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد غیاث اسعد اکرم تا او
سراپرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین
هر آینه لمعهٔ نورش سر از جبین برزد

الا ز وضع و شرف تا جهان خبر آرند
که مهر مهر تو گردون زمه نگین برزد

مورک قدرا انی کاه کاه هنر
فلک بر افسر کل عالمین برزد

دروغ گفته شاعر که اسم رحمن
فلک هر آدم برد با اهرمن برزد

مخالف تو نمک زد بدل دریش
چنانک تکیه مقام بر کعبتین برزد

زمانه سرد حسودات سپهر گرم دما
بزیر جبهٔ مصقول پوستین برزد

بدان خدای که در صحن ملک حال جمال
بدست لطف برخسار حور عین برزد

کشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع
و زان سپس گره محکم متین برزد

عنایتش علم ساکنان ز عالم را
طراز ان علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در جنت
نوای او بمی و شیر و انگبین برزد

که در تعطش آب زلال همت تو
همای ملک بسی پر ساز کین برزد

همیشه تا مدد عقل گیرد از دامن
هر آنکه سر ز گریبان او یقین برزد

فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد
که آتشین فلک از بهر دفع این برزد

وله ایضاً

ای سرو قامت و ای سرو ماه روی — وصل تو یافتن خواهم هر چند که ماه روی

شکلم چو نال شد ز هوای تو ای پسر — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا کی چو حسرت دیده سروت نگاه کرد — بر آب دیده دایم از آن رنگ کاه روی

امشب دلم بسینه از آن دیده [illegible] شد — امشب را بسینه شوره زاری زاه زرد

گر زلف خط دلم از آن سیاه عشق — و اینجا سوی عالم جان از سیاه روی

ز توسم زهار عشق تو زده دست من بود — بر رفیق این حدیث که گفتم گواه روی

روی تو از لطافت چو ماه فروغ — راز تو بتر که وصلم عو کس بخواه روی

امشب شب [illegible] وصل — بنما بدم چو ماه مقنع ز جاه روی

جانم اگر عاجز بمحراب است بست — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

فرخنده مجد ملک سپهر دول [illegible] — ایام را ز همت او سوی گاه روی

عالی محمد [illegible] اسعد [illegible] — بنموده شر از [illegible] بملکش سیاه روی

با روی دلربای او بنوده مهر و ماه را — دین پیش خود نهاد ز تاج و کلاه روی

اقبال با جلالت قهر [illegible] کاه — در شد با عنایت [illegible] سیاه روی

افکنده [illegible] موافق او عیش و [illegible] — تو شد [illegible] او عز و جاه روی

شرم [illegible] گناه [illegible] کشور شد — هر شب ز شرم طلعت او بی کناره رو

ای [illegible] بر تو ماه [illegible] بارگاه تو — عنان نهاده [illegible] بارگاه روی

آمو [illegible] مواکب تو [illegible] کند کرد — اقبال بر [illegible] از خاک راه روی

جود و عطا [illegible] — خصم ترا نمود که بی [illegible] روی

جائی رسید [illegible] — دل [illegible] همی [illegible] روی

تا خسروان دهر و ملوک [illegible] — باشد [illegible] روی

[illegible] — جز [illegible] خوش و عیش تا روی

وله ایضاً

مرا شاد زید [illegible] شاه [illegible] — دستش بجو [illegible] همی [illegible] زر آن

چمن شکل عروسی از خجسته جلوه / جهان چون روی عذرا از جنت ارجوان

ز برگ لعل زمین پر ز عنبر افزون / ز شاخ زرد زده خیمه بر درگاه نوشروان

خود دوستان ز قد بی زنخ زدند / ز روی زرد دشمن بر دل داغ دلشان

کجا طبعی تا که تو ز کف لرزید / بدیر کرده عروسان باغ بستان

چمن خود فی ماند از غفلت کرده شد / نشد که تا چو معشوق سوز خندان

دکان مکر دی شکسته بر نشر گلزار / بهار مرکز نه بنده دهر با اخوان

خود ستا بزرگ گشت ز بخ را / خود فرمان ... رد آسمان در راه

کز بد چمن او ز بخ صوت بماند / محسن عارض او شکل طلعت بستان

نه ملک خوی ابرلی ... افلاک / نه ماه چهره او اسعی کند نقصان

ز ... کنت چون خاک لبر بر اخلاص / لب چون لعلش جهان بنده لبن دندان

وصال اوست فوا لطاف شاه جهان / در آفاق او چو شمشیر شاه جان

محمد زاده بکر سنی عادل / خدایگان جهان عشق و شهریار جهان

هو ... آیت وی افزون الشای / ز تیغ خویش روی اعدا چو صبح بر آن

که منه خاک او صید خورشید طالی / که منه بنده او صید خورشید درخشان

اما عشق بکش تو مملکت بنا / اما بنده خدایگان تو سلطنت بر آن

در آن روز که جهان هیچ کام شیر شود / زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز نیم نیزه شود روی آسمان منبر / ز مول چون زود لرکوشها چشم سنان

گهی سپهر چو ذره کرده از آسمان زمین / گهی زره چو سپهر کرده از عمود گران

گهی سینه کرد آن در شود خنجر / گهی دهانه مردان بر فرق چند پیکان

درخشش تیغ بماند ره بزن عقل / کشاده نیز کشاید درد عدو جان

وله ایضاً

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری / مسلمست سر امنصب جهان داری

کلاه گوشه قدر تو لطف تو نقل / ربوده اند کرده وز کلاه جباری

در آمده زاده از یوسف همت تو / جهان عنصر عالم بجا رد تو آری

فتاده حرم ز من نامه نا... / عنت حلم تو در تهمت سبکباری

کهینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری / کمینه خاصیت دست تو گهرباری

توی که با اثر رنگ و بوی دولت تو / همی برانگیزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک سال بوده / که نرگس افکند اندر دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حلم تو یک نوا باشد / که گل نیابد در لاله ایمن از زنگاری

فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو / که مست دم نزند از شمیم بر شو آری

زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود / کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه رشادی بر افکند گر تو / بهمت فلک افلاک سر فرود آری

توی که حجت تیغ تو قاطع است بر آن / که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

در این مجال سخن بست چرخ راه چند / که غلغله زمین بروز عید بر هوا آید

جهان بنازد بر تو امروز چشم بر دل نهد / که زیور داد از انصاف شان نگه داری

اگر ستاره جلالی کند تو دفع کنی / و گر زمانه جفایی کند تو بگذاری

کسی که در حرم عدل بهجت تو گریخت / دگر ندید ستم سپهر و زمانه‌اش بسیاری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

ز روزگار تو تا این همه عزیزی فضل / روا بود که شود در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان به نوا در کند پرستاری

بکسوت خوانند اخوان من باستقلال / که زینت شان شد اگر خواهی این فلک یاری

بضاعت سخن من از نفیس تر است / که هر نظر که ز شان به جهان خرید کند

همیشه تا که جهان را عمارتی بود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا تا ابد / که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا دهند عمری که جز لطایف فتح / ورای عقد نظر نیست هیچ بسیاری

وله ایضاً

موسم نوروز و ملک خرم و شاد آمد / وصفی باشد طرب را نشکوتر در جهان

عید کو بشنید مهر بعای گوهر آمد / در پناه دولت و ایوان این سرو جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کو علو / حضرتش را طارم افلاک زیر آستان

آنکه پیروزی سپهر رفعتش جنبیده از جا / و آنکه در افکند عدلش خیمه را بر روی کان

پرتو رای تو بر آیینه خورشید و ماه
نکته‌ای از لفظ او سرمایه دریا و کان

خوانده تیغش بر خلاف خط فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژده امن و امان

ملک را دیده چو لشکر کشور کشور کشای
دهر نا آورده چون او پادشاهی کس نشان

برده از آن قلعه‌اش چون قهر صد برده داد
بوسه بر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای برات دولت او روز و روز قدر یادگار
وای نما همت او بر سر چرخ آسمان

رایت او مملکت فلکی نجا که تن کامکار
عدلت او چون جهان را داده کیش مهربان

چون قضا سو کند بر اعدا سنان کارگر
چون قلم سم مواره بر آفاق راهت روان

ای سموم قهر او تسکنا معرکه
سوز غم روز بر آید معرکه خصم ... ان

هر کجا آتش تیغت برآمد شعله
آفتاب اخباس آرست آسمان ای کامران

هر تو کسرا افسر شاهی برین سر بعد از این
ملک را در برتو می باید نهاد در جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر که ...
تا بر آمد بد بسته کمر زنهد عنان

پادشاهی را شفاعت عدل و سرمایست و تو
در سخاوت حاتمی در عدل صد نوشیروان

نشستن اند کمند در خط ... نقش ...
نشست اند سر ده عید ... جهان

صنع ایزد در وجود تو به لطف خاص کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان

چون تو ای شه مسند شاهی نشستی در جهان
نعل اسب در سایه عدل تو باز افتد ستان

دست در ضم داد و انسان جهان داری چنانکه
آسمان را ما بدان انگشت حیرت در دهان

تا بباید گردش گردون تو با گردون بمان
تا بماند نوبت عالم تو با عالم بمان

فی المقطعات

ای خسروی که ارتجای دو شش کامی غیب
هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب

در عرصه گاه خدمت بزم تو فی المثل
طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت به زمین که سپر در سپر کشد
ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

فرهم میل قهر تو گازدم بدم نو
بر چشم دشمنان تو شه کند دست خواب

شاها ز کان کوثری از روی لطف
سنور مر سوالی و تر نوبه جواب

لیکن کنم که خاکم کرد به طوفان ادو که
است لز عمارت کنتی کنند خراب

تشریف آیه تو واقبال دیدورکیم · درندلر شرکه خطا کفت یا صواب
ز سعی دوستک ابطال کرده ام · یا مزحزا زوحه دکری روا خطاب
بر زوال شد هنرمز که صد بلا · بر ساعتی کمز همز کرده ام انتساب
کونیست کرده عالم و کونشت فلک شو · بر مزنسم بوجو قلندم درر عذاب
طوفان مزکدست که نه ماه ساختم · انلر دیه شربت وادخور دلر شراب
سهلست ایندو ماه دکرنه همجنین · بن دردمنم بدانکه نا آنم بوده اب
لیکن دست فاقه نه سمم که عافتت · ممم مزحا زبر آنم و منم خسرو انواب

والضحیه

مه

لایق حال تو از مدح و ثنا · کرده ام از راه امثال مثول
دولتک اقتدار مکن · حشمتک از زوال معقول
کشته یش نور آمرو ا منسته · فلک دوردن کار عمول
بر دلخ افتاد دولت تو · اسمان با بهاده دایم افول

هدن

درد لت نوکه باز جلال · ترتیب فرمعمرات رسول
کرده بر دو فور آی افلاطون · رد ده لقمان تقال توحلول
قلمت ره روشن کشان درهای · طره جعد کیسوی مفتول
مزید آعزه که نفس مرلت · کستم از خدمتک ملوک ملول
ستم فضل مع نیایم کفت · دایکلر سعیده شولادر فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست · بردر کبیرم آخر و ده وصول
لرجه مانده ام نراستانه تو · منتهی امیدم ازرد و قبول

وانساله

مه

لی خسرو که رایت اقبال تو نقطه · سر بر محیط عالم علوی فراسنت
کرده مظلت که در عرصه وجود · عصمتک همیشه بر سر ملکت بلاست
لرجه زمانه روشنی کرده ظلم · ابر تر آبرونه بیاری کماست
شاه ما منم که جام اقبال ده شد · مده تو برصحیفه جانم رکاست

ملکا از خدا بخواهم که مرا دست دهد باد
بر اعتماد نوال تو ضایع گذاشتست

وله ایضاً

شه ملوک جهان شهریار روی زمین
که دست و دل تو حسد کرد غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی
فرو نشسته بجز گرد ظلم نشانی

مدیر آن ز خدا هر نفس همی خواند
بگوش ملک ز تو رازهای پنهانی

اگر قصهٔ مرا بنده بشنوی طرفی
ز کرده کار سنایی تو آرد فی جهانی

مرا بمدت شش سال علم و حرف ادب
چه کار دار سنایی بود کرد ویرانی

بهر هنر که کسی را بود در عالم
چنان شدم که ندارم تعهد خود بانی

کسی که مثل این ماجراست که نشنید
بمجلس تو بشنود لیکن ارسانی

ز دست فاقه چنان شدم هر از شرب دهر
که کس مرا ز غرق بر نبیش نشانی

چه ما بخدمت شاه ما که سپهر زدم
بدان امید که در مزه شری عسا آنی

مراد هر دو آری که خواستم صد باد
روا بود که تو چندین عاقل کرد آنی

اگر

رسالتی که انشاء خود فرستادم
بمجلس تو در انتظار حکم طوفانی

اگر در آن سخنم شبهتی لیست می خواهی
که از حریم امام زمین بر خوانی

مرا چنانکه بود سیم معیشتی باید
که بی غذا شود آن دلت روی خوانی

وله ایضاً

ای خسروی که لطف کند تو چو بنده
جان عدو فکند تو دل شمع برگراز

هر جا که می روی ظفر اندر رکاب تست
در سینه منزل الله تو کو آسر فناباز

دیگر شکلی بابی جهان نزاد در زمین مست
شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز

در ملک و لرش بدرو عمر توی از ابد
مستت اثر تو جان عمر و بدر در نعیم و ناز

سلطان کسی بود که تو بخشش کرد عطا
لشکر کسی کشد که تو سایش بر آرد ساز

همچون تر آن نه شده تو ست تو در ابد
بر خلوت عمت تو فر قصه لبث عمر دراز

یاد آور اشش ظفر یار و زحشر
تو یکر محمد الله که ز طراز

وله ایضاً

ایا شهی که فلک را امهاذ در پیشی / کشد وفاق تو همچون سپهر نشیب و فراز

خرد بر قصر در آید بشوق خدمت تو / چو استر آغر بر صدای اهل حجاز

غرور عقل خصمت نوشتنی است / نواز ریخ و مشقت اله تنعم و ناز

شر عشمه سوز برون کو آمد شد / حسود خام طمع کو درین هوش بلد آز

عدوت که چه همه کرد از لب همچو شتر / زمانه بشکندش گردن گر بر سنگ نیاز

زمانه آمی خصم تو چو شتر مرغ لنت / نه ذوق که کشیدن نه قوت پرواز

بسان استر دولاب کشته سرگردان / نه انتهایت کار که دانه ابتدا آغاز

سپهر شتر از پی قربان همی کند فربه / رواست کو نوشته رقعه چند بر نواز

تو خلق را شتر و آن در دمی و سر ده / که چون جرس بثنای تو بر کشند آواز

زجا شد از شتر دل ملک مهای چشم / که بی نمک نه رود ز بیخ اشتر غاز

عدو ز کار ستاره همی برد با آز / شنیده که بود ما هی شتر باساز

بر قلم

خدایگانا آمد زنده مدتی بودم / قباله چو شتر پیچ مهار در تک و تاز

کنون زرنج شدی مست بی دلم بادی / که صد شتر نکشد از نعم مهار دراز

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی / شنوده ام که شنیدست شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس کم شدست شتر / بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

وله ایضاً

کما ینبغی

زمانه داده بکشور گشای نصرت دین / ایا ضمیر تو از راز دهر کار آگاه

توئی که همت تو از فرط کبریا نکند / مگر بچشم حقارت نظر در آفتاب نگاه

سنان رمح تو گاه ستیز نور آرد / در آورد بدو چشم عدو ز ابر سیاه

نثرده دولت تو مرغ وسیلت امل / به پیش عفو تو مقبول خدمت گناه

شرافتی که بر او شکر بدار احسان / فرود آمد توزن و صحن بر او حشمت و جاه

تو عمر خضر سالی که می برو پاند / ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من / ز دست حادثه دلتنگم و عزت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو / نه از ملال آن خدمت بود معاذ الله

دعا و خدمت شاهست کار و پیشهٔ من / بهیچ حال فتوری بدان نباید راه

چو نیک بهر صفت نفاذ نمی‌کند / حضور و غیبتم در دعا و مدح شاه

بتر خدمت اگر دور می‌شوم چه باک / نشانده‌ام دل و جان معتکف بر درگاه

وله ایضاً

لبی کشیده دهان جان ز مدحت / همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف / در عهد تو این گری و آن خند

یک روز بشب نشد که گردون / از هیبت تو سپر نیفکند

فرزند که خاطرم درختی است / در باغ ثنای تو برومند

بیهوده گری که گفتنی نیست / یکبار کنیم ز بیخ بر کند

فریادم از زمانه رست / تا چند زمانه تا بچند

لیکن ز زمانه هر که / نازاده بر از تو هیچ فرزند

تو وارث ملک زمانه‌داری / در عهدهٔ تست قطع و پیوند

از هست چو آدمم برون کن / بدنامی زمانه مپسند

وله ایضاً

خدایگانا سالی زیادتست که من / بپای حرص بگرد عراق می‌بروم

بچشم خود اثر عدل تو نمی‌بینم / بگوش جز خبر جود تو نمی‌شنوم

قصیدهٔ دو سه چون نظم کرده‌ام حالی / اگر بدانستی که نیک فرمان گروم

نشسته منتظر آنکه فرصتی شد / که تا بسمع مبارک رسانم و بروم

وله ایضاً

لبی حلم تو چون قضا مبرم / آسوده ز اعتراض تبدیل

از گوشهٔ سقف همت تو / او عشر فلک چو قندیل

آتش بکراه آل عباس / در آتش حشر وقت تاویل

بارک شد جهان روشن | در چشم عدوت میل در میل
در معرکه سعت لنهر دست | مانند ساره اکلند بیل
لبدست وکوت فرات ودجله | هر لحظه رسند حامد نیل
هر شد که کمترین وساقت | در موکب تو اوان تعجیل
تحویل سه کند برجی | در عدل تو با ولیت تعدیل
میمون وخجسته باد برتو | نو رفد نزول ورد تحویل

وله ایضاً له

شاه ملک جهان نه عشر نصر دین | توی که نعمت تو مست بر خلائق عام
بدانغ قهر تو منتقل کشته دیو وبری | نطوق حلم تو کرده زمانه در دو دام
خرام سرعت عزم وسار حرم تو بود | که با داراحرکت داد وکار الهام
بموضع که تو برعت ملک بنشینی | ستاره لفا معزول کرده الله احکام
بود صید عشا بر دو جوش طوعه | که نور عدوی تو بر کشته مانده انه دام

نه در حمایت جاه تو مرد زمین نفس | نه در حرا که عدل تو کشند کمام
روا مدار که خویشان بربری لنکه | که توده آن هر که برعند کرام
بود معرکه آن جنحرت بوده بود | که کاسه کاسه شربوده چو اساس عظام
قبول دولت توبس نست باز داد | طمع بکبل مرقع لباس طرفه حرام
سوار بسته بعهد تو نو واکد | بقصد امور سکن نفس کشایش کام
خدا یکانا دایم که منتهی اقبال | ز سر قصه مزد اده شدت اعلام
عست ره که بسیدم عضرت کفتم | که در فدکار مساعد شد زمانه علام
سه سال دیکرم که بعد از عهار لیتم | تنهمت هنر اوکند زین لیام
هنوز من محبت رفته بود نه | هنوز دعد خوادث کشته بوده تمام
کنون ملازم از استانه ام باجرنه | نعم عار نتی مرد اکند ادرام
ساه روی عیشم مرکه معنی | نر بر هو شعنم لعبتی سیم اندام
کسی که سحر حلال است سرعش | جراغ عیان خسرو ودش سرحرام
رهست حادثه با کار عار رشد | کمان مبر که بصدد تو ابم ابرام

چون کسی عشق خالق فرو ماند — جهانا آن تو که بندد این لفظ با نام
در دو سال که اندر که تو بودم دور — همه صنعت و شغلم کسی نیز آید بام
بهر مقام که خواهم او رود آید — که من نه یار شود آرم و نه بر که مقام

و له ایضاً

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده تمام منت بر
در باب حسنت نوافله — که هست حمله تو ضرصر
ابد آیات حسانت — که دست مواهب تو کوهر
تو نیز ار تو واز گشت با تو — بس حیث بهر و خشت لشکر
ای بیش خصم را که تبعت — پیوسته صبح دنه محتشم
ای بیش دم صبح را که نشست — در سینه‌اش شکست لشکر
والله که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده خنجر
هر جا که دو کس فراهم اند — این است سخن که ای برادر

روزی که برحم کرد خسرو — می کوفت عدوی ملک را سر
چون کلک کی بردن دم دز غنچه — بر می خوشید چون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو چون آن — در بند عشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی — کافاوش شست ازو معطر
از غیظ بود مرا آتش ورود — الا شرفا به دل تو محمد
در عصه سرفه آن ملکت — هر لحظه زخم عون شود تر
صد بار زمانه بیک نکت سان — بر کرده ز دهر نشتر زنبور
وین محتشمان نهاده باغل — صد منت دیگرم لسبب سر
با خواجه د آتش کهات — در ملک تو کشته اند سبزور
هم طبع زمانه باش زنهار — هر ناکس و بی هنر مبرور
چندانک حری کرا اینا هم — کر همچو کری کنند به زر

ما با رحم بدولت تو
خود از جفا یک کله خ

وله

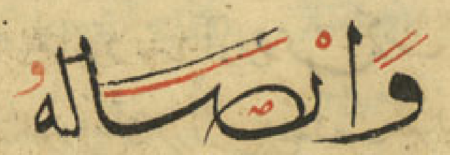
خدایگانا الی که طاق ایوانت | ز راه قدر و محل با ستاره برسد جفت
نیامد خصم تو امید مهر برکردن | که دشت فهم تو ابر انوال نیم نسفت
ز حال و قصه مرسل الهی دانم | که منشی رای تو سر گشت و لنز ساکفت
ز رونق کار بر فتنه نشسته ام زچنانکه | دگر دو شب سلی چانکه توانم خفت
دشمن زخون ولد ارسلان هنوز کلست | مرا ز حادثه صلح کار تا ری اسلفت
بدین که بر سر مرو فتنه همی باشم | حدیث شکرها که مرا ز لنز رونق کار دو خسم گفت

وله

حامی ملک سعد دولت و دین | درجه در سپاه حمات است
صوف امال و نسخه ارزاق | تا ابد کف در کفات است
کرم شاه کار خویش نکرد | بعد ازین نوبت عنایات است

وله

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که رایت عزمت همیشه منصور است
برید کرد ز ارواح نصرتم واسد | صدای نوبت تو همچو نفخه صور است
بیا بنام تو کشتی صبوح کرد ملک | که صوت مرغان کوبی نوا طنبور است
تنک برآی سکلین بنفشه بین که رگا | سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
سنند ام کرد نازاید کرم کشا | کسی که او نزار خلال ملک دور است
درین شرف که مرادست داد نیز کفت | که سعی ما و زهی جلوه مشکور است
فدای این سعادت دکر مقامی نیست | برون از آنکه ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه جاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت حسرو برلر صاف شد | اگر حسد برد انمر زمانه معذور است



ن

ایا شهی که ز تاب نعل شبرنگت | حسد برد بکرشمه صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصمت بود زره داودی | ز زخم تیر تو بر وی بلی بود چو ریز
چو ظلم بر در دولت تو خود ره نبرد | ندا ز عدل تو بشنید و کرد رسم گریز
ببرد چاشنی لطف تو شیرینی | مزاج تلخی نمکی از جهان شور انگیز
اگر کشی تو ز دندان خصم کند شود | عجب مباش از آن زخم شد چو خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک | که جمله کم ز تو بودند و لیک پر ستیز
بصد هنر قصبی از دو گانه افزایم | جهان ز حلم تو در تنگنا بگو که مریز
فلک بکام بلا شربتم از آن فرمود | که از عطای تو مرد بود و از من پرهیز
بسوی من نظری کن که نیست عمر | جهان سفله بکن لشکر غم و خم دون
از آن زمان که فلک بود در زمین استاد | زمانه بر سر عیشم نشسته بود که خیز
کنون که خاک در تو ز اشک دیده من | برنگ لاله برآمد خرخ رنگ آمیز

مرا ببرد تو پای مردی کرمت
برون حلقه در نیست پنجه دست آویز

وله ایضاً

ن

سر ملوک جهان شاه عرش رفعت عز | توئی که لایق تو بست کلاه عز شهی
همیشه کار تو این است و کار دست خدا نیز | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
توانگرم شده شهر نیز ز روی جهان کلاه | ز ممسکی دار اگر زره روزی بنهی
ز بس که دولت و محنت مکرر کرد روزی | ترک گشت زینت که بدعت مکر که مهر مهی
مرا بسعی دم لبی شاه در ثنای تو | که در هر شعبه باز نم بر کمینه رهی
صفیر بمانده ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان سحر که را که بردی بهی
نهاده مهر معنی بر زبر خون لفظ | بصنعتی که ز سحر شر تفاوتی نهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دار فرح نقلها بر آورده | سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
فلک بعشوه شاکرم هم چو بد استاد | دکان کرده دعا همچو روز دم بسته
بروفت مهر و عشم زدست و حقه دل | ز در لنوتهی کاند برامید بهی

کنون منم که چو نابینا به راه کرده دست | نشسته‌ام ز جهان دست باز کرده چشم

وله ایضاً

ای طلعت تو دیدهٔ جان را چراغ | وی در ضمیر دل همه مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای | گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

لطف علاج تست که در موسم بهار | هر سال نو جوان شود این جهان پیر

شاهنشهی همت تو که نگر اندرش | زیر جهان را بالش که کان نهد سریر

دانند همگنان که برونست یک نفیر | شکر تو را زبان و فکر تو را ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان | چون ذره در هوای تو ظاهر شود ظهیر

وله ایضاً

ای قبا بر سیمبر آمده تنگ | لب خندهٔ شکر گوشهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا بروبند خاک رهگذرت

ای دراز

روی بر هر طرف که می‌آری | همعنان آید نصرت و ظفرت

کز ره خدمت تو دور افتاد | بنده دولت ملازمان درت

می‌دوی دولت می‌کند ز دعا | او شتابد دواسبه بر اثرت

وله ایضاً

ز لفظ مرکز رسانید بسمع خسرو شرق | که ای کمینه خطات شهنشه عاری

تو کی که پای تو چون در رکاب عزم آید | چو آفتاب رفعت ز بر آسمان داری

نهار چرخ بسی جو تنگ در بکر | عنان وهم بکلی چو تنگ در داری

چو زیر پای غم اندر اسد دانش را | زمانه سر به در حمق و بیساری

مثال شاه جهان تو گشت سعد مالش آن | کند تقوت لب جهان زر و آزی

لهان سعادت محروم شد ز هم اوکا | زهی زمانه که می یکدله دیگر یاری

مگر مجلس اعلا بمواره اند که هم | چو دیگر آنم لب ساغر بکر اندر آری

تو شعر من بن از فصیح که بی | که تو تفصیل انسار عهد منداری

کمال داد آتش من که و دود کی بیند | بنظم و نثر چه دریا دستی چه دریا داری
بروز حکمت و انواع آنکه در دهر | مرا رسید که کنم با فلک هم آواری
مرا چه بستت یا دیگران و این شد است | که مرغ عزیز راه کرده کار یار آری
در آمدی کشم این قصه را و معذورم | سخن بود که نه شد است که دل ابر درداری
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد | کسی چه عیب کند مشکل را العماری
تو پادشاه جهان گران سا شدنی | روا بود که مرا برکشی و بنوازی
رها نه شد بلند برهنه کرده و تو | طمع چه بر ندار کرم نمی آنی
چنانکه دوستان کرده بینکه ام حسب عجب | رخوش تو بی عجب ابد کرم بنداری

وله ایضاً

لبی سفینه دهکار برد و شب | که اشر تیغ اب دار زند
هرچه اند زرد و سرآید | اقبال نهاده در کنار زند
در ملک عمر ما رسیده | هر شد دوا بسته در عبارت

بکو

خوش عزم سفر درست کردی | دولت که همیشه یار بادت
شد لشکر چشم تو هر آمد | منزل منزل در انتظارت

وله ایضاً

شطرنج مروت و کرم برطاق | که جمله خسروان ز به بازی
همه دست تو به بود اگر خالی | اسبی ز بر آر ما در اندازی

وله ایضاً

خدایگان جهان مالک رقاب امم | توئی که مسند تو زیر آسمان قضا
نهد محامد خلق تو بر نفایس عطر | هر آنکه گونه تصاعد در اشتر صبا
رسید با سکوهش بود بمو سیم در | که نو بنفشه دانه عروق شو نما
شب کر دشته مرامی کر دست بر خاطر | که حرمت موجب شد و علت سرما
در آن زمان نفسی سرد بر کشند عدو | که از برودت این زمهریر شد هوا

درست گشت مرا کاصل بزم و سیما | شنید کاری چنان و سرهای اعدا
لطیفه‌ای از نظم و آنکه می آید | گرفت ملا آن عزه کنیم نظم ادا
ولیک قهر تو دل کرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کرده‌ام که نهی خاص نقدیر | زمانه را همه کافوری دهد عمدا
که تا خیال تر آتش از نظر برآید | نیاید از پس آن آتش اید ممتا
طمع مثل بر اخامه در سخن حضرت | زبان زمدح ثنا شد بسنده گر نوعا
بگو تو ساده ثنا می دروز ساختنک | حسد بر همه امر زمان بر فقرا

وله ایضا

ایا شهی که گشاد دست چرخ بر دهد | بر آستان تو در سایه بر فتاد
دلی که آتش حرب تو سوخت بایابد | نیابدش پس از آن زانکه دل بسوزد
بموضعی که طریق صواب گم کرده | اشارت تو کند عقل را اقلا داد
دهد معلم رایت چو کودکان هنر | بدست چرخ که عرعره نو آموزد

مرا نسبت به تعدیل رفتوش همی شد | کند ملازمت عدل تو شبا روز داد
کنون به اثر ارشد سوی حملک کند | بشر طلعت تولا علم اثر فناد
خوانتات علامی زبان زند آید اگر | عدمت به اوله شود فدری
وجود رفته حلوا عطاه بست | کنون تعدیل که دل قسم روی
گدای لست در زنده مکفیم درست | تو آلی در این دو ره اگر دوری
سیام سلک آن در جهان زوش ابرک | که نه زبان م نکو در جهان بنیز فناد

وله ایضا

لی بس ضرب لنه فلک در برد چهار | تا ابد آدم زوا آن در حکمت انفار
که آفتاب تو از زردی بجا آرد و زر جنبر | تافت تا خصم لباسای بس نرد کسار
زخم تیغ نه که نات بس موافق بود | کعتبها لی که فکرش لخبار که
تا آدم حرف کعش تا رم البتدار تو | دادا ذوق که وانکش در حذلا آن
تا نور زن بس دسته در خضر نعلا | تفتش نقش که خصلی تار نو آیند

وله ایضاً

ای بر زده نوبت بملک استیز | سلطان بر حقیقی و شاه راستیز

شهباز هوای تو افکنده در قدر | گیسو فدا بر رحم تو کرده چو عزیز

در دیده سهیل سنانت کشند میل | در ابروی ملال کمانت فکنده چین

کز درد بار ادبر که در دیار ادبر | دشمن تو هر نفس و حاسد تو حریز

هر تو که ساخت از نه همچو عنبر | هر تو که کرده اند اصلاح ملک و دیر

در عرصه دو ملک دو کار چنین بکن | در مدت دو ماه دو فتح چنین تمیز

خصم از دم نرم نیست نکو بد نه از ملک | با بر زبانه آتش کشت و آه کین

با موم را در آتش سوزان سفلکی | له کام او برون نشود طمع انگیز

با سر کرشت خصم تو نکند اگرچه ذات | صد کوه بعض و ظلم و نبرد دل کین

خون بر کرده با سر تو در آتش بر و بو ستیز | با عاقبت چو با صف او از او فنا

بوهند قلعهای همه بر زر و سیم | از خود و اصرف کرده بر دو گریز

وله ایضاً

شاه ملت و داعی خلق نصرت دین | تو که مست ضمیر تو با قضا همراز

کو خفقی و داعی بر لشه در عالم | هر آنچه هست زده استعارت و مجاز

اگر بعضی ده با مکر زمانه و کوه | رهیست تو صد از او شود آواز

خدا گاها ز آتش کرده کار مرا | ساخت بر ده سال در شب دراز

عزیمتم همه از بود و ولی نکند | کنم حنا برای قبله دعا و نماز

چه موجبست که از حرمت تو محروم | نه تو عیل و نه من جاسل و نه راه دراز

وله ایضاً

تا چه عشق جهان سکندر وقت | ای بر از افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هر دم | بمشام فلک رسید نسیم

بر آتش الهام آتش خصم | رفته گلستان همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو | نقطه‌ای در میان خلق جسیم
دل دشمن ز رمح چون الف | تنگ و تار گل همچو دال میم
حال من بنده هست معلومت | که در عصمت گرفته‌ام تعلیم
قلّه‌ای فام کرده‌ام لیکن | وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر درت عزم کرده‌ام مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال | یاد کن این شم بلای عظیم

وله ایضاً

خداوندا درین مدت که در خدمت بودم | ندیدم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا حالم بدانی تو | کنون این است رنج من که می‌گویی ندانستم

وله ایضاً

لی ز انبار کرده موقوف تو | غصها خورده مشکل تا آرد

تا آوری

رام کردی سپهر توسن را | که چنان شد که از نکوساری
می‌بلنگد زمانه من بنگر | تا چه کار است این بدین زاری
زود رفت آن دولت پس از این | تا مرا با سپهر نگذاری

وله ایضاً

شنیدستم که فرمان ده جهان می‌گفت | که غم مخور که تیمار کار تو برم
ز خوردن نهان خود همین غم دارم | چو دور من برآید اندر آخر سبزه خورم

وله ایضاً

خدایگان جهان شهریار دین‌پرور | تویی که قدر تو بر چرخ پایه دارد
شد است چشم ملک بطلعت روشن | از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو برسر آمدی از همه ملوک جهان | جهان چه غم خورد اکنون که چون تو سر دارد
مخالفت که ملک جست و بی‌خبر است | که سر ندارد اگرچه به سر کله دارد

چه خاصیت بود این کآفتاب خنجر تو   همیشه روز بداندیش تو سیه دل کرد
تو در ممالک لزلز نشسته موجب چیست   که چرخ عیش حسودان بر او تبه دل کرد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست   که گوش سوی در و چشم سوی ره دل کرد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ   چنین نبود خود دولت کسی که دل کرد
زمانه با همه خدمت ثنا در باب   چو تا بکی که بزولها کند دل کرد
نگاه دار به شمشیر دین ایزد را   که ایزدت ز همه فتنها نگه دل کرد

وله ایضاً

یا من ذوی المعالی بالصارم المهند   للعالمین منه ظل النعیم سرمد
لی بر فلک کرد دون فلک زنهار منند   بر خود ز ملک تو فی دولت دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا   کفت ید الوری [illegible] المجد

وی ز روای عالم مقصود نسل آدم
شاها شه معظم بو بکر بن محمد

ابلق

وله ایضاً

ابلق الساقی بریحان فراح   ها تها نفتر عن ثغر الملاح
موسم عیش است در ده می جام   کز جهان نمی ماند کس فلاح
ابهی فی الشکر اغصان الربی   ما الصفوی بین سلاف و صباح
گل در خوبی مست و بلبل نشاط   [illegible] مسادی در موسم صلاح
قام فی نصر العدی مستنصر   احمد الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دادی شهنشاد   عیش و عشرت [illegible] افتتاح
[illegible] الارض العدی فی محفل   [illegible] الا به ضوء الصباح
شاه عزم خطه بدخواه کرد   [illegible] دولت را انجاح
[illegible] منصور اللوا   مستقیم [illegible] مأمول النجاح

دولت اندیش و سرفراز سپس
نصرت الله [illegible] عصمت بر جناح

وله ایضاً

خسروا وقت گل فام است | رونق عیش در ایام است

باغ پر مطرب خوش الحان است | دست بر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا | همچو انعام شهنشه عام است

لاله آسوده در سبزه است | غنچه را شادی جام در کام است

شاخ بد لاله کند موکب باز | چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده است | ابر خوش و فرح هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است | عود در مجمر و می در جام است

عنبر ارده و اقبال مطیع | آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان | نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد آنک | که شعارش کرم و انعام است

بخت شد تا ز جهان داری تو | طمع خصم تو بسی خام است

دست احسان و کف عفو ترا | دست برد حسن و دل آرام است

کام آن باش و شادی بر خور | که بد اندیش تو دشمن کام است

وله ایضاً

شاها تو شاه جهان عصر پرور دین | تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ است

بگرد موکب قدر تو بر فلک گردی | که در میانه مسافت هزار فرسنگ است

به ساعتی شکند رمح تو طلسم عدو | به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است

ز بس خسیسه در پهلوی مخالف تو | کمان مهر که بی خنجر ترا رنگ است

تو آن شهی که ز بیم سنان تیزت | رخ سپهر چو روی سپر پر آژنگ است

زمانه پای رکابت نهاده اندر جنگ | اگر عنان مرادت همای در چنگ است

علم انک ز لرز خاک کهنه دویم | ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است

مجال عذر فراخست لیک جهت لکن | زبان نطق مرا کم که وقت بس تنگ است

حدیث لیلی است بعد ازین نشاید | اگر نگفته بگویی که عقل هم لنگ است

ترا اتفاق اید ابدا در تکلم نامی / که ملک و دین را ازینها مردم شرمندگیست

وله ایضاً

صاحب عادل نظام الملک یا نی مجد که / ای حصین پایه کاخت اوج کیوان را اساس

آفتاب طلعت رسانه بر چرخ افکند / ماه را عار آید از هر شب که رد این پیر اساس

دهر با لتحال حزن کرد در چشم عقول / عزم حرمت سد عطلت بسته را ابر

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوار رحمت نیست جای التباس

در حقوق نعمتش را آسمان منکر شود / گاه کافر نعمتش خوانند و حق ناسپاس

ماه نو با فره تابان دیدار کند هم بایستی / شاخ طوبی بخت فارغ باشد آنگه لذت

بر خلاف تو راست لطف آن جان ترس / کاسمان آید درو هر دو بجان احتباس

حلقه در گوش جهان کرد تا ابد لر کرده عزیز / پای بر چشم فلک تا ابد آید در سبیل

ایک در دید تو گرد دو زمین سر شده ام / هر که از دولت او کس را نبود دست التماس

باشی از آن چرخ هفتم خوش غذا بعد لنین / چون جهان از عدل و انصاف تو می دارد

در زمانه که فتوی مسند در کار است / در نه سر حکم نهاد ملک و ملت را اساس

شرع گر نه این فتوی که نامت وزیری / چون نباشد جامه نیمی اطلس نیمی آستر

تا ختم نظم که عالم دولت در ایام تو / حال فرشاه که بروز باشد از نظم قیاس

حول ز دولت شد مراضی ناجی الختنز / سهل باشد گر امید من نباشد کرم ز آن کر

مدت عمر تو چندان که از ره دوام / با مدار آسمان بر دو ز شود داس آسمان

وله ایضاً

بناه ملت که آید خلو نصر دین / بوی که چرخ سنام تو با مدار شود

بنای شرع بجاه تو مرتفع گردد / اساس ملک بعدل تو استوار شود

نوید شب خبر نصرت دولت میر / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو گر بزرگی جای گسنده امروز / که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

امید لیو اکنون زکنه را از تو / که نظم دور تو عالم بکلی هر که شود

رفیض نعمت تو ابر در جهان کرده / ز رشک بخت تو با دامش کبار شود

کسی که مدح تو گوید بکار نا باشد | که پیش همت او کاینات حقیر شود

اگر قبول کند هم عطای معذورم | که با پیش تو این نکته آشکار شود

که ابر قطره بدریا اگر فرستد باز | که با تو وقت دگر در شمار شود

نثار کام دل از روزگار چند آنی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

وله ایضاً

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دلت نهال جهان را بکار بنشاند

ضمیر پاک تو از صیرفی استاد ست | که نقد همت فلک را عیار بنشاند

ولیک توسن التماس سر قدی دارد | درون پرده لیل و نهار بنشاند

تویی که پیش و پس موکب تو سپهر وله | هر آن کسی که بمنزل سوار بنشاند

جهان جاه ترا طول و عرض از آن برست | که دوستی هنرت دانش کنار بنشاند

نثار کند همت کسی بد | که سالکان ره تو راه آه بنشاند

نهاد عصمت تو ملک را از آن خاکد | سکونتی نشد اگر کل خار بنشاند

زمانه داد توا ای پروی کار امید | روا بود که کنون کار بنشاند

حقوق دولت تو برزمین بسیار است | سر لیت سکنی کی از هر آن بنشاند

سپهر منت این اصطناع برگیرد | شتاب وقت این روزگار بنشاند

کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم کردگار بنشاند

همیشه با نظر عقل در کار از همه | که طبع دی ز فراخ بهار بنشاند

بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل بر تن اثر شمار بنشاند

وله ایضاً

خدایگان اکابر بهاء دولت و دین | ترا رسد که جهان بر قفای و سرداری

مراد هوای تو خوبا ز چون توانم کرد | که با حیات مرا آمیزش نیز آساری

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری

بدولت تو بسر در کار امید و اکنون | که شاد باد که عزوانان زامید سپا داری

نشاط کرد غم سنی مخور که کار طرب | اگر چه مدت نیابی بعقل مشیاری

دوام عمر تو بادا که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخری پدید آری

وله ایضاً

بخواب دوش چنان دیده‌ام که صدر جهان — بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم ز بنده معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

وله ایضاً

زهی زده اکابر دنیا بهاء دین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو از تقاضای وقت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کی هست در جهان اثری لطف شمایلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شد نیست تا زمانه که ایشان عنایتت — لذت که داد ز مراد تو انقباض نیست
در حل و عقد حبل متین لطف عزم تو — زان رو همیشه رشته فلک را انتقاض نیست
تا دامن تو زمانه تصرف کند — در کاینات اگرچه کمال و افاض نیست

قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک — با صبح محشرش خطر انقضاض نیست
افلاک از صدمت قهر ترا دگر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای ترا نصیبیست که در دور سیر آن — جد و جهد او سمت لیث ناهض نیست
گردون ز رشک که مدح تو بر دست ما نوشت — در دیده ما بروز سواد و بیاض نیست
کز اعتراض کرده بر شعر دیگران — دل زان منقبض مشو که انقباض نیست
بر روز دولت تو خرد در جهان — کز صدهزار گونه بر او اعتراض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فاضلت — بحر محیط پیش رشحه حیاض نیست

وله ایضاً

سر دفتر اکابر عالم بهاء دین — لذت دولت تو تا ابد انقلاب دور
عالم باقتاب بقای تو روشن است — بادا غبار حادثه ز آن آفتاب دور
کی حاضر نه ز سر سپهر خاطر اوست — تا در حرم محترم نبود از صواب دور
از آرزوی خدمت حاکی جناب او — مانم چو تشنه که بماند ز آب دور

یاد نیم که جان تو دم زد ز عاشقی | خود عاقبت چگونه تو از جان خود برید

وله ایضاً

خدایگانا جهان شه ایا دریا دل | بر آستان دست گهر عشق و لفظ دربار
بر آسمان که من دست مطلق تو آ | که از وظیفهٔ جود تو یافته معاش
که از توئه مبیت دل جهان شکن | کی یا فرقدن رخ فلک عراش
نو که یاد صبا در جهان نیارد کرد | نسیم عارض گل را چو لطف حلم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم | که در سخای تو جامی بر آمیز اوباش
بروی مدح تو بود نیز کام ازین سخن کمین | اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که تا ز سخن ... که ... شود | را فتاده ... دوده ... نثار

وله ایضاً

شهریارا برای مدحت تو | تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر نشاط مواصلت مرا | مهره در ره فکار تاخته ام
که از آرزوی خدمت تو | دل و جان را به غم گداخته ام
لیکن از همت نه کنم ز لی | شعر آنی نه ساخته ام

وله ایضاً

ای خداوندی که جان در کف زر از عشقا | خشک تا بر محنت بوش در آورده اند
تا عروس ملک در شوید ساما مدست | در جهان شوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت نبیح انگشت آذ | قرص ده بو ... سلیمان جاه پهلو کرده اند
لخته‌ای زان لخته آن دانی که زمره از حرم | خود نکو دانی که از خرمن چه نیکو کرده اند
از برای قیمت ... حال ... تو | نقد ... اقلیم کرده ... آورده اند
حاسدت در حبس محنت باد ... | تا ... چشمهٔ آفاق ... کرده اند

وله ایضاً

خدایگان جهان شهریار روی زمین | توئی که ذات شریفت جهان اقبالست

هر آنچه خواهی و گوئی چو کردگار توئی | از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست

چو عالمی به نماز و به روزه می‌خواهند | بقاء ذات کریمت که کان اقبالست

اگرچه روزه مبارک [illegible] دولت | طرب کنید که تن در ضمان اقبالست

کنون که طبع هوا [illegible] | بدولت تو که شاه جهان اقبالست

گذشت وقت تماشا [illegible] کنون | زمین دولت تو بوستان اقبالست

[illegible] نشاط می کرد | [illegible] نشان اقبالست

وله ایضا

ایا شهی که [illegible] | [illegible] ماه تا ماهی

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضاً

خدایگانا شاگرد رای تست قضا / ادب نما شد اگر بکند ترک حکم ادیب

ز بوی منبر حسنت نشاط گل بکند / نسیم عنبر تو چون بکند بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بشمس / که لطف و آید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو عنایتست لیک اکنون / تو در زمانه غریبی و من زمانه غریب

ز فرط تو دی بوده در تنعمست و نعیم / ز دست حادثه امروز چون کشیم بعیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد / اگر بخواه نکند مرد کار ترتیب

وله ایضاً

ای فلک قلعه‌ای که هردم عکس رای تو / دیده‌ها را زان قوی دیده ساحر کند

از هش چون قلم بر خط فرمان نهد / خود بنجاح خاص منت بر سر فرمان کند

خامت از کرد خصیص خار ادراک / لنگه دار نعش چون دام کسوف کند

اقبال

ز حمتها حرج را انعام تو مرهم نهد / در دما ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال تام عزیز تو بحی برد / هر کجا انجا رسم رافت و احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقدیر این برهان کند

مملکت تا نور عدل و سایه انصاف تو / شرم دارد کو حدیث عدل نوشروان کند

زکند

عدل او بد و فطرت دید کانجا رمز / لطف همت را دلیل نصرت و خذلان کند

خسته چون نامه فقد تا کمر بست / سالکان ملک را از کون سرگردان کند

طول و عرض نیست عالم را که لب / بزم آن نوش لب خندان بود آن کند

نکهت خلق و نسیم مجلست / هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند

هر چه از آرست رفعت لطف بیرون / هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند

کعبه اقبال درگاه تو امد ز قبل / روز و شب گردش حظ آتش‌بیز دندان کند

تا ابد ما از عمرت منتصل اجا / رفعه ایام را قضا سوی لزدند کند

تا تو هر روزی بنشاط و خرمی عیدی کنی / واسمان هر لحظ نیست دشمنی قربان کند

وله ایضا

خدایگانا آنکه دست گوهرافشانت — همیشه کان را ز رشک غرقه کهی چنین است
اگر فرقت فدیت ملک صد درجه — ولیکن جوشن بنده ز خویشتن بیش است
مرا علت بنا و استر سوار — بزرگ کرده ی والله بزرگ این است
منم ز دولت کامی امیدمی دارم — وگر نه قرض دارم که استر مرگ است

وله ایضا

امام عالم و مفتی وقت محیی دین — تویی که سایه لطف خداگان بر فرق
بمدح تو داده نوبت قصیده ما گفت — بداده سعی تو از کام کشناده کرده
ز بس مشهور شد امروز فردای برخاست — که تو هم می کنیم از کرده ما تو گفتی نغ
ز هر که مانا شیر زرد و جامه نو آستین صحبه — بطبع و طوع بدادند لی الحاج ستم
ز من شعر چو خرکنده آدم نا بار — ز هم تو به کرد آدمی نشان غم بده

وله ایضا

لی برادر در جوم شمع و شکر — نقد هر کس که آسمان زر دوخت
خشم کرد نه به بردوی امید — تا فضا شمع دولتت افروخت
هین که بر وانهاده وعده تو — جمله در انتظار شمع بسوخت

وله ایضا

پناه ملت اسلام قطب آل رسول — تویی که قد تو بر آسمان زبون کرده
خوانکه کمال نظرت نطق نکشاده — دل فحول جهان از نهیب مجنون کرده
اگر کنم تمثل در مکاتب قصیده — بدین طریق مرا عقل مجنون کرده
کسوکه وجه ساحت تمام بنشاند — بکرد ساحل یکی محیط جیحون کرده

وله ایضا

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم — ای مقول آن تو منظور مراد کلام
حسن از فضل که می‌رفت بنوعی که تمام — اگر از خاصه تو لطف کرم باشد عام

وله ایضاً

خسروا ابر رحمت تو کجاست — تا ز فیضش نهی به آب رسم
سایه بر سرم فکن یکدم — تا ز رفعت بر آفتاب رسم
چون ز لب فاریاب مست خویش — سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل — از عطای تو با نصاب رسم
تا تو از شهر ری بساده رسی — مزاری سوی فاریاب رسم

مزار ان سو لفاریاب رسم

وله ایضاً

خداوندا توی کز روی رفعت — سپهر از عز تو شد مهر گردن
گرفت از گلستان لطف و لفظت — همه روی زمین گلها و گلشن

بودن

جهان را از عمارت داد عدلت — که از سهو و غلط معصوم رفتن
بر آید کار از آزار دشمن تو — که جانش خصم با او طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان — گهی از باد پوشد آب جوشن
اگر من بنده محرومم ز صحبت — روا باشد که اصل از بهمن
نیم لیکن شده زین خلعت شاه — که بالش در سناه خز دارو من
نه گویم که تدبیر سوم چیست — همه ترسم که کو لی در کشن زن

وله ایضاً

ای خرد پالیش تواضع کنان حالی تو — با فلک هوا اشرف تیغ جواب تو
ای ساخت ز خود شرشن در پرده قضا — موقوف حاله‌ای فذور ای صواب تو
گردون که پیش طلعت تو در آمیزش — هر شام ای ز طلعت چو آفتاب تو

از عمت باشد که ببینم درین شفق
فرمود آهوی من کشته دولت در کاب تو

وله ایضاً

افتخار زمانه شمس الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو هدهد بر آستانهٔ تو / فلک تیز چابلوس و خدوم

باز اقبال آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم

تا که ای آفتاب طلعت خود / همچو خفاش داریم محروم

وله ایضاً

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره / جرم تو کرده مرکز اسلام دایره

در طلعت نجوم افق را مطالع / در منظرت سعود فلک را مناظره

چون مفوض ضمیر تو کرده قلم ثبت / بر چیست بوده منزل زند از شکر محبره

زایل ز رحمت عدل تو قاطع / کامد ز خنجر تو در مجاوره

انکار دولت تو کسو را مسلمه / از عقل و شرع سر کشد انکه مکابره

سوی المراد خصم تو از بر درکشد / گر دیگر عشوه داد سپهرش مزوره

باطل طاعتی از نفس انده نهاد خصم / کاسیب قهر تو دمدش سکر چنده

با بر کف تو احسان تو آمد / هر دم زمانه کند از سر مجابره

از بهر مرکب تو که نعلش شده هلال / شد کهکشان فواخر و گردون ز نوق تو

هر شد را که حشمت تو بی سولره / قانع بدید یافتی این شهر منظره

از هر آن انجا شت که با خود تو / لازم عزل چرخ رباید بهیچ بره

چندان بقات باد که هنگام حشر / عاجز شود محاسب و هم از موامره

بس

وله ایضاً

جلال دولت و ملت که نام برگزده / بکبریا و جلال تو هیچ کس باشد

بهر چه حلم تو ساکن شود بر تکاد / قضا ستوه بفرسنگها سبس باشد

شی ز دبه که انده داود عرده / خیال تیغ تو همچو آینه سوس کشد

هر آن کسی که زند از خلاف تو نفسی / عجب است کسی که گلو کرده اش گلو باشد

همای رایت تو هر کجا که سایه فکند   بقدر و مرتبه عنقای ملک الملک باشد
نسیم عدل تو در هر مزرع که تابد   درم بنفشه و در خار زن حریر باشد
قضا که از سر رفعت بکار بر نیاید   اگر به عزم تو شبها درو عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال بنده بکن   تمام مرده و دایم که دسترس باشد
که در عیش ملک خبر و زیر نیست   ولیک یک نظر از حضرت نویس ع باشد

و له ایضاً

ن بکدر سنا شاه روز عید مبارک باد   هر کس قدح زباده گلگون زراه
ای که بر ابراش بر آرش   ولحت شوه عبادت او بر امره
سرای شعر بنده چو بلبل شیرین شود   سمع خدایگان زسماع جگاو

و له ایضاً

ن شمول پای فخر دین تو لر شاهی   که مهر و ماه ز رای تو می برند شعاع

ضاع

تویی که همت تو بر ید آز دو نابد   که تا فلک بود از ملک کامنا مشاع
خدایگانا دانی که در مالک تو   مراد نیاز وسر است وفی عقار و
چه واحلست که با حشمت ممکن باشد   بمجلس تو مرا لذت سرآود سماع
حسن جو شست که از شاه زاد و درست   بلی بکوی سلام وده کر بر آه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرت تو   روکنند که بهم بی لجا در توصداع
بهر کجا که روم پادشاه بنفس خود   بعلم و عقل توانگر بعلم و صبر شجاع
حنانتی که رسمی کند سخنه   بصاعقی که در اشهر دسر سماع
مراز فرط فارغم بحمد الله   ز دغدغی لبنت مال و ز حاجت متاع
زخدمت تو مرا دست بوس بقدر   بلاد هر آنکه ران و حواله او قطاع

و له ایضاً

خدایگان صدور جهان شمس الدین   اما چو نور خور آی تو جهان آرای   د
همیشه دست فلک قفلها حادثه را   به ضمیر تو ادید مفتح قفل گشای

چو طبع منطقیان لطف تو سخن پرورد | چو وهم شد بسان صنعت تو جان‌نمای
ولی همیشه سخن کرد وجود ترا | زبان لطف تو بلبل هر آنچه سرای
زمانه زیر و زبر شد هر آنچه چرخ | که همچو نقطه نجنبید دولت تو ز جای
اگر همه تو تقصیر می‌کنیم زآنست | که در صفات تو حیران شدست عقل ناپروای
جلال قدر ترا غایتی مقرر نیست | که در ثنای تو کس را اقرار کرده رای
بپایه که رسد تا اساس مدح نهم | ولی بپایه دیگر نهاده باشی پای
اگر زمان که حد آمدم زند که تو | که حال او ست چو باد بهشت روح‌افزای
دو دیده از سر حسرت سپید شود از | مرا نه دیده روشن نه عقل راهنمای
گهی چو گل شده رسوای طبع نکته‌آمیز | گهی چو بلبل اسیر زمین بسرای
بود فسانه غم را نشسته حلقه بگوش | بسی لب سرای دمی ده دهان‌گشای
کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام در بند از | مگر فرو رود این غصه‌های جان‌فرسای
در انتظار جوادن بسوزم اولیه | که مهربانیه بوده بر سرم سپاس نمای
بس است اینک لکدکوب حادثات شدم | ز سنگ محنت من خسیس طبع گدای

گذشت حق تو فریاد کار و آن غم من | زمانه گرد دهر کند همچو آسیای
ازین سپس من و کنج و کلبه تاریک | که بیرون شوند دلم در هوای باغ و سرای
تو کامران زی و کرم بمان که در عالم | کرامتست و جود تو بر جهان ز خدای

وله ایضاً

پناه اهل هنر پیشوا بروی زمین | ترا است چرخ نکوخواه و عمر نیک‌اندیش ٢
توئی که در حرم دولت سعادت طالع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشند همه تشنه نوش | ز دست قهر تو یابد نصیبه ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار کفاف طمع ندارم بیش
مرا که در بر دی کسوت سمور نبود | که نیم ندارم او مسند حرکه خویش
مرا که داشته اوری چو قانعم من | مرا چه فرق بکاخ و صدر درویش
دلی که می‌نبرد هر لحظه‌ای آلام | مرا ستاده صدر نشانده از پس پیش
شنود وقت ثنا مرا که دعا و ثنا | نهد در رحمت تو مرهمی بر دل ریش

در تو ساحل دریا و چنین بسته | کف تو معدن زر فنای و چنین درویش
کرا بماند از غصه دو نوبت تو آید | که تیر چرخ برآید ز مقام او که کیش
سبب لهو که تواند شکر ده کجا آ | نهی تیر تن اسباب حرمی مدهش
از صوات تو اندیشه نیست در عالم | وگرنه ره مه اندیشه را خاطر خویش

وله ایضاً

خدایگان کرا جهان رضی الدین | توئی که همت تو هست با فلک هم زاد
زمانه چون کرمی بهر عهد بند | سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
نجاست صاعقه اعادی دشمنت بنشست | بهر حادثه لرشک دولت تو نزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند | دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صد منی بنمود | نمود آتش موهوم در دل پولاد
حنا رنگ تو از کشاده دستی | کنون بدست نیامد ازان سخن جز باد
چو سرو تا آید ز مقام آزادی | بخدمت تو تا بی بیایدم استاد

مرا از آنکه بسته با دمی ابد | که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقع که بدرگاه آن رسید زود امداد | اگرنه تیشه مکر فرو زلی زنست ملاد
چنین که هر سقا ضا الرو شده لم | حدیث غله بخشنده با بیدم بوناد

فی اسماء البروج

بروجها دیدم که اهش برپا افتادند | جمله در تسبیح و در تهلیل حی لا یموت
حمل ثور جوزا و سرطان و اسد | سنبله میزان و عقرب قوس جدی و دلو و حوت

وله ایضاً

سپهر فضل و جهان هنر ضیاء الدین | توئی که همت تو هست با فلک هم زاد
تو آن کسی که بهشت طلیعه حرمت | کمینه آتش موهوم در دل پولاد
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند | بپای خدمت تو دیر زانده را استاد
عدوت تو در چند روز مبکده | تو کشته بو هم واحوال خویشش داده | بباد

مدحتم رضا نکرد آن رنج / کسی که بهتر ازو نیست در مثال نژاد
ولیکن از انصاف دیدن تو آن نوع / درین معامله الحق مرا خطا افتاد
رضا عتی نبود شعر خاص کفتم / که پیش جود تو بزرگی تو از عفو نهاد
کسی که قطره شبنم به پیش ابر برد / چو خاک باشد پیداست که او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در ظلمت / کجا بجرعه نقش سراب کرد نثار
کسی که گیسوی حور اگر زند صوان / سزد که باد سازد بدل شمشاد
ولیکن به صدق وعده کرمت / سزد که خانه خراب مرا کند آباد
تصدق کلم امل تو شد شست السن / ز وعده تو چه خوش آمدم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم از کرم بسته زود بگشاید / گره به صد شد و لیکن فزون ز گره گشاد
تو کار من بکرم کن بخوا می و گرنه / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من تو خرد عاقله می گویم / تعیینت و عضو این که این دولت نهاد

والسلام

ای یار بنشین که سرای ایستاده / با ما نه در موافقت جام باده
تا تو ننشسته بودی مجلس ما را نبود / ما چشم روشنیم که تو ایستاده
رازی که بر صحیفه دل رخ نگاشتی / امشب ز راه ذره بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب بیش شمع / عیشت همی کنیم ز آن تو زاده
بر سر نهاده افسر در قیر ناید / دیدم که پیغمبرم در وصف باده
نی ملامت بکنیم جان امشب / کز فرقه وصل در شب هجر آن فتاده
این نوبها که بر لب مقراض می دهی / دی بر بکین خسرو آفاق داده

بوبکر محمد بن ایلدکز گفته است
در زیارت ... و فوق ... بیست

ای در بقای ذات تو بسته بقاء ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها به لوها ملک را / هر که که کرد انه تو کردی عای ملک
ملک اژدهاست تو چنان اژد کنی / کنجاح پر نمی زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر بخته کرد / جز تیغ در جهان که بود کیمیای ملک

عند سمکان آن منوبس ملک دعاست | رفعت نبود شاد که تو دی بری ملک
ایند خسروا رسمه بر سایه سمای | ایکه بسایه تو در آمد سمای ملک
ملک جهان تراست دعا گوی را خرد آنکه | دن یافت حضرت از برکات دعا ملک

لهٔ ممحو جاه طلع آمد اکان در کار
سرد فرو بر آمد دولت زر دفعه کار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو با کمان نفسی بر کشید | زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را | در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
از شکر نعمت تو بلند آمدن زبان کنم | کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه بسایه ز رشک می برند | تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بفزای سر با فسر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

اکنون که ملک شاهست | شرف الدین خوش سرشت شاهست
درگاه بوی همتش جوزا | لشکر نشکان درگاه لت
فتنه امتثال فرمان نیش | چرخ را دین بر سر راهست
لطف او بر صحیفهای ریاض | کاتب نقش صبغة اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور شو آن گفت | کمر اوبا فلک ز اشباه لت
قصهٔ فاقهای مرد مقیم | چون ثناهای تو در افواهست
بر تو پوشیده نیست لیکن انک | رای تو از سر غیب آگاه لت
یوسف یاد دیده خرم | لیکن جفای زمانه در جا هست
اعتمادم بس لیکن خرد آگهی نیست | زانک ایام نیک بدخواه لت
تا بتقدیر با نفاذ فلک | مدت ماه و هفته کوتاهست

مدت نقای تو باد
هر چه در دهر مدت و ماهست

وله ايضاً

ايا نموده بصد علم در جهان معنى / توئى كه دهر ضمير تو باز ننمايد

محيط جاه ترا غايتى نديد در وسعت / كه مركز محدث گردون سقط را شايد

خوان قطع و نشر اگر چه دبير كشيد / رهى چگونه زبان عتاب بگشايد

كه دست و طبع تو بحر علوم و كان سخاست / ز بحر و كان نه بسى دور در و زر آيد

وله ايضاً

مربى فضلاء زمانه شمس الدين / توئى كه قفل امل را سخاى تست كليد

از آن سپس كه ميان من و تو عهد افتاد / زمانه حبل متين مواصلت ببريد

ترا بمرو بشادى و خرمى بنشاند / مرا بسوى نشابور سرنگون بكشيد

چو تو باسم رسالت بيامدى ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو بپر برسيد

شبى تقاعد درپرده و بشنيدى / چنانكه پرده عيشم ز عجز آن بدريد

مرا خدمت تو مهر دوستى آيد / نه رغبتى بزر و سيم و نه حرص نقد و نبيد

حديث روئيت صانع مرا محقق شد / كه دستش معتزلى عالم البست و وحد بد

رسول را چو بدنيا نمى توان ديد / خداى را بقيامت چگونه بتوان ديد

وله ايضاً

شاها عجم چو گشت مسخر بتيغ تو / لشكر سوى خوابگه مصطفى فرست

سر كعبه را خراب كن و باد در نشان / خاك حرم چو ذره بسوى هوا فرست

تا كعبه جامه را چكند در خزينه نه / وانگاه روضه را دبه زر بيا فرست

واكا و تمام شوى سوى كرخ شاد / وانكه سر خليفه بسوى خطا فرست

وله ايضاً

سرا كه بر عالم صنع دولت و دين / توئى كه بنشستى در جهان عدل و خطير

بهر مهم كه ضمير تو خلوتى سازد / درون پرده بگويد مدبر تقدير

بجمع رود روشن لبم ز حلم کسی ... روانه آید در امثال از ناخبیر
بهر مقام که قدر تو ضعف بیشتر ... رسانه نباید که جز سپهر اثیر
بزرگوار دادند همکنان که بود ... ز هر سال مرادات قلیل و کثیر
بود ز خدمت تو مقصدی مرا ایست ... حرام کند دل امر ترا ضمیر
رخطه تو افتاده که وقت وداع ... صدای بر نی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان برتر آیدم خواست ... که مانده ام خود جهان بیش هم تو حقیر
فضیلتی که برابنای دهر کام آرست ... علی العموم رسانند باندازه بصیر
اگر بسست ز مکرمت طمع دل آرام ... زمانه ز برم افکنده مانده بی شود
ز رد که کارم اغصها بیست ... محال است که کنم شمه از آن تقریر
بشوی دمنه کرده ام از عتاب او ... مشیر و محرم بوده اند تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو بشناسی ... بگو همت سعی از عودت مسکیر

کسی که بر سر اهل سعادت جوید
روانه آید در حق چو من تقصیر

وله ایضاً

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین ... توئی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هر آن صفت که ز چشم فنا بر آید سر ... بعمر دائم جاهت بر آن نیالوده است
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد ... رخش بدوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا پی شرع تو درین مدت ... دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام ... هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که مرا انجا نشسته‌ام صد باد ... همه بسیط زمین چشم من بپیموده است
کنون بکام رسا کام می‌روم که مرا ... جهان ز عنان اراد در زده سر بر بوده است
عنایتی آمده بودم بگاه بر کفشد ... که دوش خواجه نشاط از شرب افزوده است
ز هر می همه شب تا که دمید صبح ... چو بخت خویش بجهل و صبح غنوده است

کنون ز مستی و بی خوابی شبانه هنوز
چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است

ز روزنهٔ دو زبانم بغایتست عطش | که این سعادتم امروز روی ننمودست
عزیمتست چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید ملاقاتم از لقای تو بودست
تو سود کز جهان نام نیک اگر چه مرا | دو ماهه عمر بر او شد نبودت ز بودست

وله ایضا

صفی الدین سلیمان ز جهان سبق | زدست چرخ ستمگر همی بشد ناله
بر سمانت و یاسمین آرد و غلهٔ تو | لدی بس که دو ماهش گذشت زحال
خواهی که بمدح تو نظم می کردم | سعادت دولم سرو کرده خون زال آید
چو سودم از ید بیضا چو تو نمودی | بیان حجت موسی زبان گوساله
یکی از جمله تنها بوده که ناگاه | فرو برده بزمین تا منیک صد ساله

وله ایضا

بلند همت حاکم آفاق ما بادا تو که | کلید ملک دل تو تا ابد نشکسته است

ای

اینش کرامت بر عرض دنیا و دین | صد بار ازین روی جهان گر خواهد دیست
این سعادت که ترا روی نمود است هنوز | شد یکی نیست از آنها که فلک بنهفته است
غنی مستمر از تو نهان آنچه ترا دل گفته است | که زرای تو فرد مسیح سخن بنهفته است
امده سوی تو تا کنیم از صدق نیاز | از که هر ما که بمدح تو قصیده گفته است
برده دل ازین در که شاهم عیب | زانکه حسن طبعم از آن لحظه شد آشفته است
تو که پیدا آمدی ز پس دولت و بینایی عقل | خفته و مستند آنها زانچه معنی گفته است
تو نه مستی که عقل هشیار است | تو نه خفته که بخت مسکین خفته است

وله ایضا

خورشید صدر عصر صدر الدین | بی لطف تو جان عدوی تن باشد
والله ز من حمایت و حفظت | دل بر سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چار صفت لدکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمع است جلال تو که در حشمش | نه طاس فلک بلی لگن باشد

با خلق تو لا جوز روا دارد | کو همدم نافه ختن باشد

با لطف تو آب خضر آید سبز | کو معدن لؤلؤ عدن باشد

اطراف ردا که در نثارت | لرزانش صدف و انجمن باشد

ایام کرم و عهد میمونت | تاریخ صفا هر زمن باشد

قدر تو که آخر نشیند | وانگاه نجات خویشتن باشد

دهری تو اصل معنی را | خوش طعنه دوست دلشکن باشد

صد سال است بدین آستانم که امسال | جز درگه تو مرا وطن باشد

ای آنکه رسانیده کان دولت | روزی دو سه دافع حزن باشد

مبارکاری و خدمتی در حضرت | هر جا که نروم نشستن من باشد

وله ایضاً

خداگانا صدقه صد الذین | تو که طلعت بو نور داد چه دولت

اران

آنکه بر قفس درای فلک در کوشش | صبر بر کلک تو همچون بود آیینه دولت

حضرت تو که سوخته نیک بلا ترا | نموداری دو سه بوشته کجا است دولت

در عشق تیره شب کردیم ازین همه فرما | نه ذا لک کسوت ز اطلس الرحمن نیامد دولت

جز اگر چه که شریف خاص فرمود | هفته موجبه بلا برد و آمد بود دولت

وله ایضاً

بزرگوارا دنیا ندید در عظمت | که هیچ کس را نرسد برو سرافرازی

سر زینت علم و عمل باشد و ترا همه هست | بدین نبوت مرفه چرا همی نازی

رحیست کامل هنرها که تمیز | تو نیز نه همه در زمانه ممتازی

بسوی من بو بهاری بلکه کز علم | دلم بگیسوی کوه از همی گدازی

اگر چه تلخ بود بلی سخن ز من بشنو | چنانکه از ره دستور حال خود سازی

توان سر که ز دنیا کشیده در روی | بروز عرض مظالم چنان که پردازی

که اندر خوان سلامی که حلوا از تست | همه مظلمه دیگری نبرد آزی

وله ایضاً

ه

جمال دین شها ای که آورده چنین | ایا عنبرین گشت صبح عالم خرد
توی که مشتاء فرمان تو بدست قضا | حروف حادثه را در ورق اسمان ستد
هر آن شاه که خصم تو را جهان برده است | فدا کس نفسی چند بود دم شمرد
مرا اگرچه که بستد اقبال تو کرمست | دلم ز سرزنش دون اسمان نفرد
بلی غم لذا من یادش نهاد | مگر که دست بدستم بدیگری نسپرد
اگرچه عاشق زرم تو می‌گرانی هوش | سبک سدی گران آن بے تو آسم برد
تو شاه افکند ای کیدر مسازم | شادری دهنان ذکر ره کار

وله ایضاً

ه

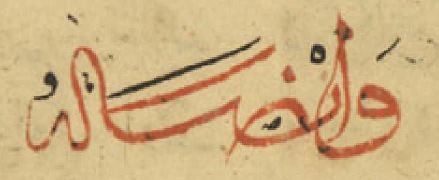
عماد الدین تویی نقد ترحلم | که آورد فلک را ثبت مقدار
کشیده خط تو در ربع مسکون | بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فلکت

فلکت هست چون دور مدام | دوا دایم بسر کرده دوار
عروس ملک را بر بسته زیور | بدست زر فشان و لفظ در بار
توی لر کوهی عالی که بستت | فلک هم سر خاکستر بود خوار
گر از خاک کشت کوهی سر آید | ز نسلت کوهی دیگر پدیدار
چه می گویم تو دریایی و آبد | بدریا در بود گوهر بسیار
مثال گر تو لی دریا معنی | شود هر گوهرت لولوی شهوار
اگرچه لر سخن جا خوش است | حدیث ما و جا یا امی دار

وله ایضاً

کدامین را تو لی عهد ملک | در سرا پرده عز پرورده اند
ملکها موزه‌ها از راه سرا | که هامی بر امش امکنده اند



صد صدمه مرکز و مغرب نظام الدین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت کوی — هر دو بهم رنگ رحم و فضل زاده اند

لجان تو بذروهٔ دولت رسیده اند — و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

در امتثال حکم تو [illegible] — تا روز حشر [illegible] ستاده اند

عمر است صاحبا که خطیبان خاطرم — یکسر زبان بمدحت تو برگشاده اند

چون صدرم لطف تو کیاست مکاس — دستور دولت وظیفه از او داده اند

گفتم مگر که رسم تقاضا برافکنند — این رسم خود بطالع ما ننهاده اند

وله ایضاً

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از رشک عقد بازوی تو

بنعیم وجود بر کرده — هفت کشور شکم بپهلوی تو

نشسته در نه خزینهٔ افلاک — کسوتی کان نشد برابری تو

دی مگر اندکی نعمت دولت — رای صافی و روی نیکوی تو

خسرو اختران ندامی کرد — کای فروشش و ساق منزوی تو

گو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابروی تو

وله ایضاً

ای خسروی که از پی ابداع کارها — دستور در بیوت کاف و نون کنند

نعمان چرخ بر غلط از کار بی نهد — گو را سام و نعت شریف فسون کنند

شمعی که دست حادثه اش بنهد شکست — بر شمعها ز دولت تو رهنمون کنند

هر کاسه سری که ز مهرت تهی بود — در حسن معرکه همه را پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اساس آتش کش — هر دم لگام ابرش چرخ حرون کنند

چون ان خلاصه صورت چوگان نو کشید — بر جمع خود وظیفه زلیل درون کنند

شاها تویی که غرقهٔ دریا فنا را — دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

اندر کنف حمایت شوم ز احتیاط — کی جز نفاقه راست عمم بگون کنند

چون ملتجا را فاضل عالم جهان تست — اندر که تو قصد دگر جای چون کنند

[illegible]

تو هم ز جود خود ببخشی که در عدم / در دست هستی چو منی از تو کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز / ورنه مثال ده که بشهر من برون کنند

وله ایضاً

ای سید موافق کرمت / همچو بوی شفا به بیماران
گر چه در خورد نعمت تو نبود / رد نکردم چو خویشتن دار آن
باید ابر برتر است از آنک / ره تو آن کرد سوی او باران

وله ایضاً

ای فلک سیر در آن درگاه / که تو گوئی که خاک پای منست
زینت افسر و زیور ماه / عکس جام جهان نمای منست
مهجتی کار روز فتنه ببست / سر تیغ جهان گشای منست
انسان که عقل ذره اوست / ذره و آفتاب رای منست

دو جهان را نشستگاه زهی / که کمین فضله سخای منست
شادمان سینه نه بوسش / آستان در سرای منست
ز در دهان او نباد بعذر / که گناه من و خطای منست
آنتار زاده شد ز صنعت لو / خود همین ماجرا گوای منست
هر سات شد آسیشم / گر همی سر سرای منست
عقل سوگند بر جهان می داد / که اگر در ستش هوای منست
نشنو کرده اش عین / که تو آنی که بوسه جای منست

وله ایضاً

ای صاحبی که هر که در آفاق سر کشست / لذات من تو بفر سود گردنش
لطف ار رای تو بستر مشکلی فتد / حاجت نبود بشانه مبر هنش
در نوبهار تو سخن از رنگ و بوی / هر گل که مرغ آید سیهر کلشنش
معلوم رای تست که داعی دولت / یا رستکاستان زبون نشد نشیمنش

انوری حضرت تو بدنیز همی ناز — اند ضمیر صافی در طبع روکش

زانکه از لطف سخن‌دان گردید لیکن — اثار خدمت تو بستد برتش

باد امید کسوت عمر خیار کرد خر — تار و حشیر دست زکاه زده اش

وله

خداوندا مرا حاجت عمیم — که در آن منفعت عضوم را لش باشد

دمم را کردی و طن در آینه زنبد — تو گفتی رفت و کار کشش باشد

توانگر تر کسی کو را عوض — در عهد لذ و فا در دوش باشد

در شاهی دریز دفتر حکم بیم — دل مرده حال ابدش باشد

نشو کرمز بسته و بست — سلامت این نهال بیش باشد

تو مهر لبس تو آمد ادمی را — حقیقت دل کذا بنش باشد

مراد کز نقش اباد آزه طره — که تا نصب رخند در معیشش باشد

سر بی دم مر ادا کش زر بعث — که شمشیر و خود در آکیش باشد

زد نوعی همی کلمه بر وی — دم و لا و جاه نوش و نیش باشد

قمر با کل سخاوتها کند لیک — بسا ظلمها کر و بر خویش باشد

چو جاه مزنج دانند قومی — که ایشان را سم حرف عیش باشد

اگر دستور جا باهم منکام — جهان در آنم که جاه نوش باشد

وله

بزرگوارا سپاهی زباد دست کرم — بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو پایی جناب برکوهم — نیافته ام ز تو جز بی جناب در نوشم

بجلوه که ز حود تن مرا سوا کنند — نهاد باید نا جاه دهنه در گوشم

مناسر عاقل اگر چه مرا شامل تو — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

نکاه نظم چو من بر سخن سو لرشوم — کسند عاشیه اولی و فریاد دوشم

نحو و مدح همه کس کشکا و — چو افسانه آنم تو کربز خو شم

بدیح خویش مرا گر صلح همی ندهی — لرز حادثت غمگین شوم بیکر و شم

خرد ز عفو تو بنشی دو برکشی هوآنم	همیشه عنه زیبا میحی در آکوشم
بزدی رخ زم خوش صحا تو برند	رضا دهی که برخ تمام بفروشم

وله ایضاً

مرا جان و دل بیش لب صفت لبست	که جان بوسه بر جنش میدمد
ز سرکشکی نیست لب درد بس	که کرده وزیر آخرش میدمد
جو بنده سر خلق او میکشد	فلک بر در دسرش میدمد

وله ایضاً

صاحب خلدیکه از راه بند	وین همه لب خالی لب محمد است
بده لب سیم تن رنگ کوش	چه سر او لب خوتو سیم تنست
یک شی کلبه روشن بکن	که تعشق بوده لم مرتهی لبست
خندن لب عدل که جاجت کرده	تا درز نرجه دستان و قسیست

دلر

حاجت زد لب اگر خواهی	حاجت ما نکرده زبان لبست

وله ایضاً

لی بر تو هر لحظه بند	است حم کرده همچو فرسته
صد هنر مند را زنی نخ	بود کیسو در دورنج نو کشته
لی تو تن کرده دلی خوش تمام	خند برابرو و اقلنی رسته
قلبا ای دن بمراد و نعا	در خو آنم دمی دست هشته

وله ایضاً

اقتدار جهان علاء الدین	لی تر اقول و فعل هر دو جمیل
نکتهای لطیفه در سوت	همچو انشد عیب در بی بیل
از برای نثار طبع تو چرخ	عقد کوهر کشاده لب اکلیل
فر چشم حاسد تو شهاب	عمرها یافته س میل

خاطر تو طالبان حکمت را   در سلوک خیر شد دلیل

هر که او مست تو ست نکته کمال   نکند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف   که فلک را کشی بکفت عیل

گر چه نامت شریف مشهور است   دارد از فضل در جهان تفضیل

دیگران را بپایهٔ تو رسید   نشد آری بوالمهابت بیل

گر چه بلندست آسمان لیکن   هیچ نسبت نباشدش بنیل

و له ایضاً

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست   لفظ شکر فشان تو سرمایهٔ صواب

با شمع دولت تو برافروخت دکان   در کام آرزو چو شکر هست صبح ما

خوش عیش در رخ تو سحر خنده زد   شد تیره از رخ غصه آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی سحر خوش و بدانکه   چون شمع نیم مرده نه بر دل آمد از تاب

باری که شمع مجلس انس است در جهان   بر مرز رای شمع و سحر کرد ... خطا

خاوری زد ز عشق او بر شکرش   افتاد خویش ز شمع از اضطراب

تدبیر چیست گو که تدبیر رکبود   چون شمع از آتش وجود سکرا بها

و له ایضاً

میمون و مبارک است شاها   عزمت که جهان ازوست بر دوش

ای چرخ نهاده کرده هر دم   از بهر شرف سوار که گوش

در موج سیاه دره نو خرد   هر شب تو بجا رحاوش

بیداری دولت تکیه   در دیده فتنه خواب خرگوش

خوش حسن در هر تو دیده   مه را شکسته طرز شب پوش

در مدح تو نفس ناطقه گیست   گنگی نبود ز عجز خاموش

اقبال نهاده بر فلک زین   چون غاشیه گرفته بر دوش

از بیم سیاست روز هیجا   هر شب شده آسمان زره پوش

با دعوی بندگیت گردون   کرده ز هلال حلقه در گوش

از قصه بنده شه [illegible] گر گشت حال مشوش
مشغول کمینه بنده [illegible] چون [illegible] دولت همه هوش
در ملک تو شهی دلم خوش بس جام مراد کو که نوش
درست که برآید امروز یکدا آسیه لیت امشب دوش
یادش بکند سعادتی زانکه بر خاطر شوم فراموش

وله ایضاً

شاها بعدل و همت آی رفیع تو لی سقف عرش بر چرخ اساس ساز
وین عندلیب را از مدح گیری بر شاخسار دسانه خولیش آشیانه ساز
ساز نوای جاه تو از نوای من در هر دو کون هوش سوی براه
گفتم قصیده که ز نظمش حسد او شام بکنه برود طبع فسانه ساز
آمد عرضه تو تنها بلبلی من دام قبول گستر و ز لطف دانه ساز
تا دخوه فرستم ای آغا ام با او خوار بار که انعام خانه ساز

وله ایضاً

ای خرد را طلب عنایت تو کرده یاری ابد ارش دهی
تو شدی جهان مشغول که کارم نرسی مقصد بار
لیکن از بنده سوالی خواهم لی تو نان خواهم یا دستوری

وله ایضاً

ای جهان پهلوان که نام ترا لیکن [illegible] بعرش می برمش
جام زر [illegible] آفتاب شراب [illegible] خوش شراب می خورمش

وله ایضاً

واهتف بری الحالکات فصیر من الرعاء علی الصبا
الی فی ظلام اللیل سکر ازکا ولیس لی نور الجبد صید عا مغفو

وهان عبدی للمس فراشه — وقلت له اهلا وسهلا ومرحبا

فلم لم یلی فی الرشاد راکنا — ولا مثل فی حلبة اللهو مرکبا

وله ایضا

سرا که بر افق سپهر دولت بر — توئی که قله تنه کوه را کمر کرده

سپاه حادثه را عزم تو بهم شکند — شکوه عشق تو چشم فلک به آسمان [illegible] کرده

فلک بساز بهای گران بر کشاید — هزار نکته به نقطه ملت [illegible] کرده

ز لفظ بنده بس نیز خدایگان بر [illegible] — چنانک لطف تو هر بنده [illegible] کرده

فی الغزلیات

یاد می تو در آن مزد دی قدح باده بدست — با حریفان ز در آمد مست

برد از صومعه بگذشت و صلای در داد — سر خم را بگشاد و در غم را دربست

دل هر دو که دل انده [illegible] — گشت دیوانه و آشفته و [illegible]

زلف [illegible] — رقم کفر همه بر [illegible] بشکست

بست بر صومعه [illegible] — حرف با آب [illegible] توبه شکست

با حریفان قلندر [illegible] — دهل [illegible] ست

[illegible] — که کمینه کرمی در آن [illegible] شکست

وله ایضا

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل به تماشای او روی به بستان کند

[illegible] روی ترا ماه [illegible] — [illegible] کند

[illegible] روی تو ماه [illegible] — [illegible] جهان

سلسله عشق تو باد دل دیوانگان — [illegible] کند

درد تو در جان [illegible] — وصل تو [illegible] کند

[illegible] عشق [illegible] — گر تو بر [illegible] رقص [illegible] کند

وایضاً کذا

ناز جانم بر فراقت پادشاهی می‌کند — وانکه بی عالم کسی کرده‌اند تا شامی می‌کند

شمع صبرم را سیاه بحر تو غارت می‌کند — بر من لشکر غمی که با شهی بیمار می‌کند

کنا هم نیست صبرم را اگر بود هی گناه — حال من جز رومی تو این در که گناه می‌کند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه — کز جان آتش که نه مثلی در گواهی می‌کند

بر غمم گفتی صبوری کن که شاید گنم — هیچ حالی صبر اگر با بی می‌کند

بر نظم این غصه کمتر که طبع او نظم — بر سپهر مهر مدح شاه نامی می‌کند

شمع و شکر کنه نصرت دین بس کند — انک شمشیر شرر بار کنه خوارم کند

وایضاً

لعل تا تو نظر لرم نظری نه مکید — طوطیم که قفص لرم شکر ی نه مکید

سک قصاب تو هم تو دو از جا حالت — جز حکیم من تو دم لرم جگری نه مکید

برادر

شب او مند مرا دنه الفره تو دی — بیما ر و ی و نسیم لر سحری نه مکید

بار اگر نه ذکر فتم د تو من انرو کلته — تو در باغ امیدی دگری نه مکید

لعل تو ندم و زنده تو حاطیم — دین دو بیما دگر لر کلشکری نه مکید

وایضاً

مرده هر شب با خیالت دیده را در خون کشم

حاش لله تا دعشو دگری را خون کشم

گر هو کرد و نم بکره آتی سر کرد جهان

همچو کرده تن بوسر اسم ناله بر کردن کشم

کرده من جان من چیزی نرود هر عشق تو

دستگیرم جان دو هر ادا انسان بیرون کشم

وایضاً

لب لعلك خط تو می نویسد — دانش مقله خوشتر می نویسد

روان یوسف جزی دیر وقت — خطاتك عبد اصغری نویسد

رخت مشهدی کی ای یوسف نست — کیوز طرواش [illegible] می نویسد

عطارد بر فلک هر شام و نفس — ندکی خطك مرد می نویسد

ملاتان یکوسنش [illegible] جند — تعالی الله جه کافر می نویسد

مثنوی

بو جهان [illegible] سیاست لت — که دول ارسلان جهان دولت

اوستنکه شاه [illegible] تیغ — حق [illegible] کاند کبرق [illegible] تیغ

دانش [illegible] فلک کمش اید — [illegible] هر شند بر زمین اید

عالم اید وله توانکر شد — بوستان [illegible] پس شکر شد

شاخ سوسن کشید خنجر سیم — ابرد [illegible] در یتیم

لاله لعل [illegible] دواج — برکس [illegible] برشه تاج

من مکان [illegible] مستمند منور — هم جنان بر قرار اول روز

[illegible] من — [illegible] من

جون بدن کهنم نیاز امد — سن [illegible] فراز امد

عالمی بر قراره [illegible] — که خوش [illegible] سرانهفت

دشتها سبلهار [illegible] کناه — عشت [illegible] سیاه

باده [illegible] سیاه روز امید — باشد الله [illegible] شاه [illegible]

مرد کی [illegible] حاضر بود — دست در [illegible] جوانن [illegible]

کفت [illegible] خود دورن شاد نیشم — در دو عالم [illegible] کار نیشم

[illegible] مظلوم — که [illegible] انعام شاه محروم لیت

دولت [illegible] عشره فی — مهرو ماهت [illegible] ساقی

[illegible] زبان [illegible] شود مثل — در جهان کار و شاعری خلل

الرباعیات

لی وزد ملایکد عاء سر تو   سر بسته زمانه را جاء سر تو
یاد شمن تو نام سمش تو کفت   سر دار مزیا قضاء سر تو

وله

در بیش کمان کرو مه شاه ورک   خرشید سخاه اوفتد خولر دو خجل
زیرا که بهند دان کوش بر هر   در کوش فراد اشم اواز کل

وله

خوز لشکر شه روی براه اوردند   اسلام نشنع لرباه اوردند
انواکه زنبیل رنج کردند آنند   امر فرمانه بیش شاه اوردند

وله

شاها تو فلک علوی رای تو بدانت   یاران و سنم وجفای تو بدانت
یا آی بوکر جرشد بش دست اوند   هم دشنه دولتنه ایلک تو ندانست

وله

لی خیل شاه کار شاه حشمت   دوران فلک زیو تیغ دولت

عالم همه حسنت بیش تو شی خار   دل زیر همه فدای خال قدمت

وله

حضمت تو سکوفه مدتی رنگ امید   یا امید سکوفه حرخش لاله لر اوجت
زد همیجو سکوفه دشنه در هر شاخ   وآخر جوشکوفه یاکه لزبار رویت

وله

لی لیز تو یلند نام شاهنشاهی   تکریه زمانه دولتنیا مامی
با عزم توکاشمان بکردش بر شد   در فتح وظفر کراب بوده همرامی

وله

شاها تو کاد ملکه و دشمن بیش   در باز جهان کهف در عرولت
در عهد تو راقضی وسی نام   کر دشمن هوا وفق کی تو بکرتولت

وله

لی نوبت تو کردش لر جرخ بسی   نوبت تو بسا کنتی نفسی
او لکه نوبت نهر کس برسا   لیکن برسا ارتو نوبت بلسی

وله

ای تیغ تو خون مرا غارت کرده | وز محنت هجر تو سگال عادت کرده

تو میوهٔ فتح حسن که بوی خواهی آنست | ای یار بر عتبهٔ تو ما خواهیم

وله

خسرو خوکرمی قدح بود الله | وز آتش تو ساز معانی تازه

از حشمت او چه کم شود گر که | این کم شده کز لفظ خدا باز

وله

از ذات تو نور لطف می‌تابد | کس نیست که از ادای تو سر تابد

عفو تو و رحمت خدا است که خلق | هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

وله

در عارضهٔ روی تو دیدست ای شاه | ناظر نیک ذات نقصان تو ماه

دیدن تو ذات فرو بی چشم و جاه | زیرا که بس لطافت بر آید ماه

وله

وله

ای دل مشو ایله خط او تو شکار | هر عشق که زلف او را دو شد به راز

این مو که سیاه مست منه ای دل بین | وز غم دنیا مستی مرد دشت

وله

دل هرچه ملال کار ترا می‌خواهد | رسوا دل حال خوش تو می‌خواهد

مردم که ملامت دشمن و دوست | خوبی حسن تو عذر دل می‌خواهد آمد

وله

یار آمد و گل بر سر می خواهد عشرت | یار آمد و می در قدح یار زیست

لب غنچه شکر درون عطار زیست | در نرگس مست خود مشکبار زیست

وله

دردِه می لعل لاله‌گون ای ساقی | بگشای رخ خلوت نشین ساقی

کامروز برون جام می نیست مرا | بگذر دوست که دل اندرون باقی

وله

مرد آنکه همت به خرد دندان است — هم اوست که او حرف دندان لبت
می در جام اگر چه سر گرفته لب رو آست — در تشنه لب کرم و خندان لبست

وله

ای باد بیا و بوی گل در دهیاد — وای بلبل مست یار زار بیاد
وی سنبل گرد ملک حرمت بد — پروانه خط لب خط یاد بیاد

وله

با گل گفتم چو عشق نی را آیم — ای عهد تو سست کرده ادایم
گل گفت تو نگر بست دیده و گفت — بد عهد تو له چون کسی بستم

وله

هر ظرف هما از طرف دیگرش بین — صد شکل شکر در شکر سکش بین
بر آتش رخ بی کنه از مندو را — او فتنه به بر دل خوش نکش بین

وله

خندان در غم اگر فتنه اش وآب — فرمانده دل ار رحمة امر اش و آب

از آرزوی

از آرزوی لبش چو خسپانده او — بر کلید کرامت امراش و آب

وله

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز — در عشق تو کس نا شدم محرم راز
چون زلف تو در دلم بجا نیست کنون — کی می کنمش طلب بیابم باز

وله

در منی اگر مرز کنا می آبد — باید که دلت سوی جفا بگذارد آید
حشمت بجهار عالمی بر هم زد — گر من گنهی کنم درستی شاید

وله

با یاد حدیث وصل اگر در نگرفت — با زرحه عجب که چشم دیگر بگرفت
بد عروس گل که در مجلس نوخ — گل خنده بزد تا دهن زر بگرفت

وله

هر گز ز تو عشق و جونم نرسید — بر گلبن و گل تو بوی نرسید
با آن همه نیز جای شکلی نیست — جز دوری تو جسته کان زیر و بم رسید

وله

با عشق تو در جهان غم جان که خورد . با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد
شاهد که تو نیستی تماشای کوی جانها دو نماند غمت از کی خورد

وله

شاها تو عنان دوستی کردی درست جام از کف دلبر امروز ز بستان
تشریف مرا چنانکه شربت بده یاد آور از زمانه دوستان

وله

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایهٔ عشق جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

با آنکه خوش است از تو بولی جفا لیکن ز تو جفا هرکه جو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

تا ظن نبری که شاه رخ غم شود تا صورت مه لقا رخش زرد شود
گرهای که از این عارضه برد المروت چندان باشد که چشم بد کور شود

وله

ای خواجه سحر بسر و زبر می کرود امروز بسوز دی بشر می کرود
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم عیسی نکند آنچه تو هر می کرد

وله

معشوقه خوش رنگ ما با دو کل نزد همه کس بوصل در داد او
چون غنچه کشاد دانستم که بگریخت وامروز بدسته هرکس افتاد او

کل

وله

دوش از خرم نصیحتی بیاد کو درگوش دلم گفت دلم بجان گفت
با کس غم دل مگوی ز تو آگه نماید یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

وله

بس داغ که در تو خوش شد و در ما بسست بس دست که از جور تو بر سر ماندست

وی بی سر و سامان ز غمت کوه و دره / در گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

ولـه

گرچه همه جهد شد که نامم / در عشق تو بیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آن ام از قصه تو من / تا از دو چشم خود همی بر نایم

ولـه

ای قد تو داده رونق بازار / شاهی چو تو در دور فلک دیده
وای دست تو دریا دست بکان / تا کم شود آن چشم در دیده

ولـه

شاها بتو داده همه آفاق بیاد / هر چند جهان بیکدیگر ناز
له هر طرفی که مسیر کوچ کنی / اردو منزلت بیش ابد باد

ولـه

دل خسته غم بر آتش تا زده است / خونابه دیده کان زده نو آورده است
این نغمه بین که فزاده است / وین رنگ نگر که دیده بر آن زده است

از آن نهات روی تو نقش تباه

آرزو

تو نیما کرد

از مهر چو وصف نیاکم زیبا کرد

هرگز نیامد در نظر در دیده خوبتر

گفتم ندانم یا قمر چون بنگرم یا فرس

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام

بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری

با حسن کامل ای الهی لطف

نه بس الفی یاد دارم

نگاهت التفات دارم

به کار رضا علی سکه

۱۳۳۴/۸/۷

ملک

